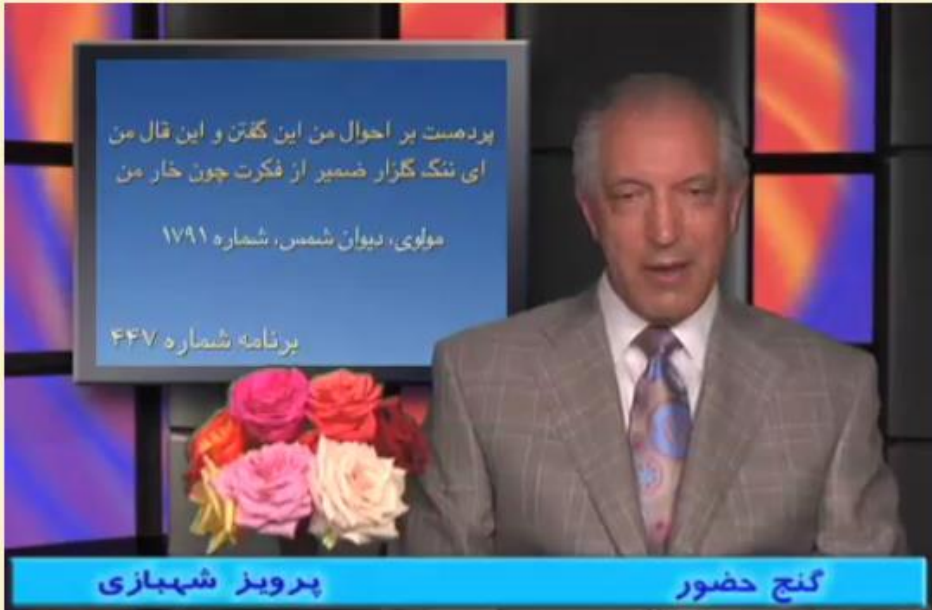




برنامه شماره ۴۴۷ گنج حضور



بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
(قسمت دوم)

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

پیل باید تا چو خُسپد او ستان
خواب بیند خِطه هندوستان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶۸

برنامه ۴۴۷

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
کی یاد من رفت از دلش؟ ای در دل و جان منزلش
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
رحمت چو جیحون می رود در قلزم^۱ اسرار من
پردهست بر احوال من این گفتن و این قال^۲ من
ای ننگ گلزار ضمیر^۳ از فکرت چون خار^۴ من
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من؟
کو آفتابی یا مهی ماننده انوار من؟
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن پیل، بی خواب، ای عجب چون دید هندستان به شب؟
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

^۱ قلزم : دریا. اینجا، دریای بی نهایت و بی کران و جهان شمول فضای یکتایی و وحدت است.

^۲ قال : گفت.

^۳ ضمیر : ضمیر، آن، قسمتِ نهان ما، فضای لایتناهی درون است که وقتی باز می شود، از آن منبع، برکت به فکر و به عمل مان می ریزد، فکرهای ما و اتفاقات، در آن وسعت اتفاق می افتند و جا می شوند.

^۴ فکرت چون خار : فکرهای هر لحظه ای من ذهنی ست که ستونِ هویتِ کاذب و جسمی ماست، انتقاد و بدگویی و عیب دیدن و عیب گرفتن و تأیید طلبی و برتری جویی و رقابت و هرچه بیشتر، بهتر، از جهان مادی ست، انرژی نا متعادل دارد و در جهان درد و نابسامانی بوجود می آورد.



امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من
بر گوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زئار من
صبر از دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای
کو علم من؟ کو حلم⁵ من؟ کو عقل زیرکسار⁶ من؟
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده در گفت من
این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار⁷ من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی‌چونی مخا⁸
نی عین گو و نی عرض⁹ نی نقش و نی آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله‌ام پرشگرت، من طبل دیگر چون زنم؟
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار¹⁰ من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
این است لوت و پوت¹¹ من باغ و رز¹² و دینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار¹³ من

⁵ جلم : بردباری.

⁶ عقل زیرکسار : عقل من ذهنی. عقل من ذهنی، عقل زرننگ و محاسبه گر توهمی ست.

⁷ ستار : پوشاننده.

⁸ مخا : نخواه.

⁹ عین و عَرَض : نهان و آشکار. عین، در مورد ما، هشیاری ست، هر چه که دور آن تنیده شده، مثل فکرها و باورها و دردهای ما؛ و حتی تن ما، عَرَض است.

¹⁰ نافه : ماده ای خوشبو که از ناف آهو می گیرند. اینجا، رایحه و عطر و بویی ست که از وحدت ما انسانها، در فضای یکتایی و وحدت، متصاعد می شود.

¹¹ لوت و پوت : غذا. غذای راستین و انرژی ست که از " آنطرف " می آید و سامان بخش جهان مادی ماست.

¹² رز : درخت انگور.

¹³ ابر بامدرار : ابر پر باران. ابر پر باران و پر برکت فضای یکتایی ست که با جرعه هایش، ذهن و توهمات و دردهای خشک و نف زده را می سوزاند و جهان

مادی را آبیاری و سامان می بخشد.



در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
 ابصار¹⁴ عبرت دیده را، ای عبرةُ الابصار¹⁵ من
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم
 گه پا شدم گه سر شدم در عودت¹⁶ و تکرار من
 روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد
 گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
 جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک¹⁷
 ای گلرخ و گلزار من، ای روضه و ازهار¹⁸ من
 امشب چه باشد؟ قرن ها ننهانند آن نار و لظى¹⁹
 من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
 هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
 همواره آنتر²⁰ می شوم از دولت هموار من
 چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
 گشتم سَمِعنا²¹، قُلْ شوم در دوره دَوّار²² من
 ای کف ز نم²³، مختل²⁴ مشو، وی مطربم²⁵، کاهل²⁶ مشو
 روزی بخواهد عذر تو آن شاه بالیثار من

¹⁴ ابصار : جمع بَصَر، بینایی.

¹⁵ عبرةُ الابصار : چشم و دید عبرت بین. منظور دید انسانِ هشیار به حضور است که می تواند خرد و زیبایی و برکت را به این جهان بیآورد.

¹⁶ عودت : قهقراء. خواب تکرار و تقلید.

¹⁷ یا ذا السماء و الحبک : دارنده آسمان و راه هایش. آسمان، همین آسمان درون است و الهامات، راه حل ها و راههایی که امکاناً از آن بیرون می آید.

¹⁸ روضه و ازهار : باغ و شکوفه ها.

¹⁹ نار و لظى : آتش و التهاب آن.

²⁰ آنتر : " آن " تر، از اصطلاحات مولاناست، یعنی شبیه " آن " می شوم، شبیه خدا می شوم، شبیه زندگی می شوم، از " آن " دولت همیشه زنده من، این من ذهنی ام را لحظه به لحظه، کوچک تر می کنم و شبیه او می شوم.

²¹ سَمِعنا : گوش دادیم. در فرهنگ مولانا، بعد از زیاد حرف زدن و قیل و قال، شنیدن، مطرح می شود، بعد از شنیدن، سکوت و سکون، موجب پخته شدن و دسترسی به منابع نهان؛ و عمیق درونی مان می شود.

²² دوره دوار : اتفاقات و افکار و تغییراتی ست که این لحظه در ما تولید می شود، لحظه بعد باز وضعیت ها تغییر می کنند و از طریق داده های حسی، دیدن و شنیدن و لمس کردن و بوئیدن و چشیدن، با قضاوت کردن، فکری دیگری در ما تولید می شود، اینها دوره دوار است، چرخش امور این جهانی و مادی ست، که از آنها زندگی را طلب می کنیم.

²³ کف زن : شادی کننده، که در درون ماست.

²⁴ مختل : سست و نا اصل کار.

²⁵ مُطرب : منظور مطرب درونی و دل در فضای یکتایی ماست، منبع لایزال الهامات و راه حل ها و شادی و برکت زندگی.

²⁶ کاهل : تنبل.



روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
فریاد از این قانون نو کاشکست چنگش تار من
مجنون کی باشد پیش او؟ لیلی بود دل ریش²⁷ او
ناموس²⁸ لیلیان برد لیلی خوش هنجار²⁹ من
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
نحس زحل³⁰ ندهد رهش در دید مه دیدار من
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
کو دیده های موج جو³¹ در قَلْزَم زَخَّار³² من
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش³³
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار³⁴ من
خواهی بگو خواهی مگو صبیری ندارم من از او
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار³⁵ من
خلقان ز مرگ اندر حذر³⁶ پیشش مرا مردن شکر
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من³⁷

²⁷ ریش : زخم.

²⁸ ناموس : قانون. اینجا منظور قوانین فرا زمینی ست.

²⁹ هنجار : قاعده و قانون. قاعده و قانونی که با قاعده و قانون و عُرف و پرنسیب های رایج روزمره جهان مادی، متفاوت است.

³⁰ نحس زحل : نحسی بزرگ. نحس بزرگ، نحسی زیاد، هم هویت شدگی و چسبیدن به دردها و به داده های این جهانی ست که مانع وارد شدن به حیطه یکتایی؛ و دیدار روی دلبر، که ذات زندگی ست، می شود.

³¹ دیده های موج جو : دیده هایی که بتواند لحظه و اتفاق لحظه را، عمق و ثبات دریا و تغییر امواج رویدادها را از هم تشخیص دهد.

³² قَلْزَم زَخَّار : دریای امواج. اینجا، فضای یکتایی و موج رویدادها و اتفاقات است، که وقتی ما آن دریا و فضای در برگیرنده موج ها نباشیم، امواج حوادث و اتفاقات، می توانند ما را به صخره های درد بکوبند، که نشان از هشپاری جسمی ماست.

³³ تاجدار پنج و شش : شاه پنج حس و شش جهت. منظور خدا، زندگی ست. تاجدار زنده به هشپاری حضور است، که در رستاخیزش، هر لحظه " آن تر " می شود، بر پنج حس و شش جهت مادی، آگاه تر و حاکم تر می شود و این زنده تر شدن، هر لحظه، ادامه دارد.

³⁴ مبعث و انشار : رستاخیز و زنده شدن. قیامت. مبعث یعنی بلند شدن روی پای خود و انشار یعنی زنده و هشپار، زائیده شدن از ذهن و فرآ رفتن یا تعالی از فضای ذهن است.

³⁵ پار : پارسال. اشاره به مراحل تکامل هشپاری ست که نهایتاً " به رفتن در ذهن؛ و متعاقباً" زائیده شدن از آن منجر خواهد شد.

³⁶ حذر : ترس. احتیاط. منظور ترس مردم از مرگ من ذهنی ست، به همین دلیل دائم می خواهند، من،، شان را نگه داری و یا ترمیم و یا از آن دفاع کنند.

³⁷ فخر بی او عار من : فخر به جهان مادی، بدون زنده شدن به او، به زندگی، عار و عاطل و باطل بودن و بی حمیتی من است.



آه از مه مختل³⁸ شده وز اختر کاهل شده
 نه از عقده³⁹ من فارغ شده بی دانش فوار⁴⁰ من
 بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
 کو صبح مصبوحان⁴¹ من کو حلقه احرار⁴² من
 پهلو بنه ای ذوالبیان⁴³ با پهلو ان کاهلان
 بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
 جز شمس تبریزی مگو جز نصر⁴⁴ و پیروزی مگو
 جز عشق و دلسوزی مگو، جز این میدان اقرار من.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶۸

پیل باید تا چو خُسپد او ستان⁴⁵
 خواب ببند خِطّه هندوستان⁴⁶
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 خر ز هندستان نکردست اغتراب⁴⁷
 جان همچون پیل باید، نیک زفت⁴⁸
 تا به خواب، او هند داند رفت تفت⁴⁹
 ذکر هندستان کند پیل از طلب⁵⁰
 پس مصور⁵¹ گردد آن ذکرش به شب

³⁸ مُختل : سست.

³⁹ عقده : گره.

⁴⁰ دانش فوار : دانش فوران کننده.

⁴¹ صبح مصبوحان : صبح سحر خیزان.

⁴² احرار : دوستان. محرمان. آزاده گان، آنها که از ذهن و از هم هویت شدگی رهیده اند.

⁴³ ذوالبیان : صاحب بیان. بیان می تواند از زبان من ذهنی باشد، می تواند از زبان زندگی باشد.

⁴⁴ نصر : پیروزی. منظور پیروزی بی فرمی بر فرم، هشیاری حضور بر من ذهنی و طلوع شمس تبریزی انسانهاست.

⁴⁵ ستان : طاق باز خوابیدن مثل مُرده. مُرده چیزی برای از دست دادن ندارد!

⁴⁶ خِطّه هندوستان : فضای یکتایی این لحظه ست، گستره زندگی، خداست، که با نقش ها و با هشیاری جسمی و دانش من ذهنی، نمی توان به آن راه یافت.

⁴⁷ اغتراب : حس غربت کردن و دور شدن. آدم هایی که هویت از جسم و جامدات می گیرند، از حیطه و فضای یکتایی دور می شوند، فاصله می گیرند.

⁴⁸ زفت : بزرگ.

⁴⁹ تفت : گرم. زود. مثل حرارت سریع و آزاد و رها.

⁵⁰ طلب : خواستن. اینجا منظور طالب زندگی بودن است، طالب عبور انرژی هشیار به حضور، بدون قضاوت و تفسیر و دخالت من ذهنی.

⁵¹ مصور : تصویر شده. تعبیر شده. منظور باز شدن فضای یکتایی در درون، در سحر شب ذهن است.



اُدْکُروا الله⁵² کار هر اوباش⁵³ نیست
 ارْجعی⁵⁴ بر پای هر قَلاش⁵⁵ نیست
 لیک تو آیس⁵⁶ مشو، هم پیل باش
 و نه پیلی، در پی تبدیل⁵⁷ باش.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۹۱ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:
 غزل را به علت طولانی بودن آن برایتان خواندم، این غزل را در برنامه 445 برایتان خواندم و قسمتی از آن را صحبت کردیم، امروز، قسمت های بعدی را با هم مرور خواهیم کرد.

روح غزل، راجع به رستاخیز و زنده شدن است، می گوید: حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من.
 مبعث یعنی بلند شدن روی پای خود و انشار یعنی زنده شدن و هشیار شدن، هر دوی اینها، با هم، گاهی اوقات با اصطلاح قیامت، در فارسی گفته می شود و روح غزل می گوید که:

ما این خواب رفتگی و بیهوشی و مردگی در ذهن نیستیم، اصطلاح دیگرش زائیده شدن از آن است، یک اصطلاح دیگر، فرآ رفتن یا تعالی یا بقول انگلیسی ها: Transcendence هست از فضای ذهن.

ما زندانی ذهن هستیم و بنابراین، اصطلاح رستاخیز، یعنی بلندی شدن، روی پای خود و ایستادن، کافی نیست، ممکن است یکی بلند شود بایستد و چند نفر هم او را بگیرند؛ ولی باید ضمن اینکه آرامش پیدا می کند، " زنده باشد " و هشیار باشد.

در ذهن، ما میل می کنیم به منجمد شدن، به هم هویت شدن و به اینکه فقط چیزهای این جهانی؛ یا اجسام را بشناسیم و از اجسام، مثل متعلقات مان، پول مان، اتومبیل مان، همسرمان، بچه مان، هویت بخواهیم، یعنی می گوئیم ما اینها هستیم و از آنها زندگی می خواهیم، مولانا می گوید این مردگی ست، و ما از این حالت که یک جور به خواب رفتگی زندگی ست، می خواهیم بلند شویم و روی پای مان بایستیم، وقتی روی پای مان می ایستیم، خودمان می ایستیم.

چرا خودمان می ایستیم؟

برای اینکه ما در ذهن متکی به ستون های این جهانی هستیم، همین بیت این را بیان می کند.
 می گوید:

⁵² اُدْکُروا الله : یاد نام خدا. ذکر خدا فقط به زبان نیست، اگر به جهان مادی و به چیزها بچسبیم و از اجسام زندگی بخواهیم، دیگر نام و یاد خدا معنی ندارد.

⁵³ اوباش : کسی ست که خدا، عشق و زنده گی را گذاشته، و از جهان مادی زندگی می خواهد و این، کوچک بینی و اوباشی ست.

⁵⁴ ارْجعی : باز گرد به سوی من. خدا، زندگی می گوید: شما که در ذهن هستید، هر چه را که چسبید بد رها کنید و وقتی از جنس " من " شدید، با رضایت، به سوی من برگردید.

⁵⁵ قَلاش : زرنگ و حقه باز. کسی که عقل ذهنی را نگه دارد و قانون جبران را زیر پا بگذارد، در نتیجه از خرد زندگی دور می شود.

⁵⁶ آیس : نا امید.

⁵⁷ تبدیل : حرکت از هشیاری جسمی، به سوی هشیاری حضور است که شاخص آن، تسلیم و آشتی با اتفاق لحظه و صبر و پرهیز و شکر و سپاسگزاری ست.



پرده‌ست بر احوال من این گفتن و این قال من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

برای یادآوری این را می‌خوانم، قبلاً" خواندم.

احوال من، یک فضا داری ست، یعنی " من " فضایی هستم که بی نهایت است وسعت اش، در آن درک ،، من ،، صورت می‌گیرد.

پس، فهم من، درک من، " من " نیستم، فکر من، " من " نیستم، بلکه فکرهای من، در ،، من ،، در فضا داری ،، من ،، صورت می‌گیرد و این فضا داری، شعور است، خرد است، شادی ست، آرامش است، فکر هر چه باشد درون است، فکر مهم نیست، پایین می‌گوید: فکرت چون خار.

این گفتگوی ذهنی که هر لحظه در ذهن ما صورت می‌گیرد و یک هشیاری جسمی به ما می‌دهد، برای اینکه این گفتگوی ذهنی مربوط به بیرون است، در ذهن ما. پس بنابراین هر لحظه این گفتگو ما را از یک چیز بیرونی آگاه می‌کند و ما از آن چیز بیرونی بعنوان ستون استفاده می‌کنیم برای برپا داشتن هویت کاذب و ذهنی، این تصویر ذهنی در حال حرکت که ما فکر می‌کنیم آن، هستیم، اسمش من ذهنی ست.

می‌گویند: این گفتگو پرده ست بر احوال " من " ،، من ،، آن احوال را نمی‌بینم، کی می‌بینم؟ وقتی که فرآ بروم، بالا بروم از این ذهن، نه پایین بروم!، هر چه توی این ذهن، من بیشتر فرو می‌روم، بیشتر هم هویت می‌شوم، به هشیاری درختی یا حیوانی نزدیک تر می‌شوم، من انسان هستم، هشیاری انسانی دارم، هشیاری انسانی یک فضا داری ست که درک ما در آن صورت می‌گیرد، فکر ما، در آن فکر کرده می‌شود، آن انرژی لایتناهی زندگی ست، انرژی خلاق است که اسمش را می‌گذارد گلزار ضمیر.

ضمیر، آن قسمت نهان شماسست، فضای درون است، وقتی باز می‌شود، برکت از آن می‌ریزد به فکرتان، پس شما دیگر فکرتان نیستید، بلکه فضایی هستید که فکرتان در آن جا دارد، همه چیز در آن اتفاق می‌افتد، فکرتان اتفاق را نشان می‌دهد، اتفاق شما نیستید، از اتفاق شما هویت نمی‌خواهید، تا حالا، این فکرت چون خار، از اتفاقات ... اتفاق کجا می‌افتد؟ اتفاق یا در سر ما می‌افتد، یعنی راجع به آن فکر می‌کنیم؛ یا در بیرون الان می‌افتد، که درک اش، فهم اش، باز در ذهن ما صورت می‌گیرد؛ یا در بدن ما می‌افتد بصورت درد، در ذهن و بدن ما بصورت یک دردی بروز می‌کند.

می‌خواهیم بگوییم که در ما اتفاق می‌افتد و ما هیچکدام از اینها نیستیم؛ اما ما چرا اینقدر فکر می‌کنیم و اینقدر علاقه به فکر کردن داریم و علاقه به سکوت نداریم، برای اینکه آن فضا، " سکوت " است، برای اینکه این هویت مصنوعی و کاذب ما را زنده نگه داریم، امروز داریم درک می‌کنیم که ما این فکرها نیستیم، بلکه این فکرهای هم هویت شده پرده ست بر احوال من، من این گلزار ضمیر را، این فضای لایتناهی را که من آن هستم و درک من در آن صورت می‌گیرد، نمی‌بینیم، برای اینکه همه اش این گفتار سرم را می‌بینم، همه اش اتفاقات را می‌بینم، من از جنس اتفاقات شده ام و الان درک می‌کنم دیگر نشوم؛ و این گلزار ضمیر، که یک برکت ایزدی ست می‌ریزد به فکرم و عمل ام، جهان را آن آبادان می‌کند و این را هم درک کرده ام.

چرا ما می‌گوییم انتقاد نکنیم، بدگویی نکنیم، عیب نگیریم، عیب نبینیم، برای اینکه هر کدام از اینها فکرت چون خار است



فکرتِ چون خار، فکر من ذهنی ست، انرژی که از آن به جهان می ریزد، جز خرابی، جز درد، چیزی بوجود نمی آورد، در حالیکه وقتی من فضایی هستم که اتفاقات در ، من ، می افتد و این فضا را گشودم، مولانا در این غزل می گوید که این، اینقدر هم سخت نیست، علت اینکه گشوده نمی شود این است که ما با ذهن مان دخالت می کنیم، با ذهن مان تجسم می کنیم که گنج حضور چیست، با ذهن مان حرکت می کنیم، بنابراین، در ذهن مان زندانی می شویم، فکر می کنیم گنج حضور، یعنی این. ذهن ما می گوید که من تو را می برم آنجا، اختیار را می دهیم به دست من ذهنی مان، هیچ موقع ما را به آنجا نمی برد، این فکرتِ چون خار است.

فکرتِ چون خار یعنی من هر لحظه فکرم راجع به یک چیزی و آن چیز، یک ستون است برای این هویتِ کاذبِ من، مثلاً "شما می روید یک چیزی می خرید، یکی می رود یک ساعت طلا می خرد، یکی گردنبند می خرد، یکی به پول بانکی اش نگاه می کند، خُب یکی یک لباس خوب می خرد، این لباس خوب، چه می گوید به او؟

البته ما لباس خوب را دوست داریم؛ ولی اگر برای این می خریم که البته به ما گفته اند هر کسی این لباس را بپوشد، فلان طراح این را طرح کرده، این آدم حسابی ست، نیم ساعت به ما می گوید که ما کی هستیم، بعد از نیم ساعت، باید به یکی زنگ بزنیم که او به ما یک چیزی بگوید یا تأیید کند، نمی توانیم ما با این هویتِ کاذبِ زندگی کنیم، این فکر چون خار است که هر لحظه می خواهد خودش را به تأیید برساند.

امروز شما این فکرتِ چون خار را می خوابانید، می گوئید زندگی از جنس سکوت است، هیچ چیز در این جهان، به اندازه سکوت، شبیه اصل من و شبیه خدا نیست و من نمی خواهم با فکرهای پی در پی، هویتِ کاذبِ ام را قوام ببخشم و اجازه می دهم که این فضای درون باز شود، هر لحظه که شما اتفاق این لحظه را می پذیرید، از جنس اتفاق نمی شوید، یک درجه این فضا، در درون تان باز می شود، باز شدن این فضا همان قیامت شماست، بنابراین بجای اینکه شما روی گیرک ها و ستون های این جهانی بایستید، مثل پول تان، مثل بچه تان، مثل همسر تان، مثل دوست تان، شما روی زندگی می ایستید، زندگی از زندگی آگاه شده در شما، زندگی از زندگی آگاه شود، می شود رستاخیز شما، می شود بعثت شما، می شود مبعثت شما، انشمار هم یعنی زنده شدن، یعنی فقط پا نمی شوید روی پای خودتان، زنده و هشیار هم هستید، دیدید یک کسی دو گیلاس ویسکی می خورد، یواش یواش ذهن اش ساکت می شود، دیگر نمی تواند آنطوری فکر کند، از شلاق ذهن اش خلاص می شود برای مدت کوتاهی، ولی هشیاری و زنده بودنش هم کم می شود، هشیاری و زنده بودنش، می رود به سمت هشیاری درختی، البته که ریلکس است، البته که آرام است؛ ولی آن انشمار و آن زنده بودن نیست دیگر، شما نمی توانید، امروز توی غزل داریم می گوید: می برای این حرام آمد، (فقط جاهای مختلف غزل را من سر می زنم)، می که فقط می نیست که!، شراب انگوری نیست، ویسکی را نمی گوید می، هر چیزی را که شما از جهان می خرید، هویت می گیرید، از آن خوشی می گیرید، می است، می گوید این می برای این حرام شده که جان بلافاصله بی صبر می شود و می خواهد برود آینده.

همینکه شما از چیزهای بیرونی می می خواهید، شما می روید توی ذهن، در هم هویت شدگی، از هر چیزی که بعنوان می استفاده می کنید، آن شما را جامد می کند، همینکه شما از جنس فکر شدید، می افتید به زمان، به گذشته و به آینده، می بینید که ما چقدر عجله داریم برویم به آینده، چرا عجله داریم؟



برای اینکه همینکه می می خواهیم از یک چیزی از بیرون، ما هشیاری جسمی پیدا می کنیم، فقط به آن نگاه می کنیم، با آن هم هویت ایم و بنابراین می افتیم به زمان، زمان یعنی آینده؛ و حس نقص می کنیم، برای اینکه آن چیز به ما آن هویت را نمی دهد، حس نقص می کنیم در این لحظه، می گوئیم این نقص را کجا می توانم برطرف کنم، در آینده، برای همین - است که همه ما عجله داریم برویم به آینده، برای تقریباً اکثر افراد بشری، آینده بسیار بسیار مهم تر از این لحظه است، برای اینکه آینده کلید موفقیت و به ثمر رسیدگی و تکامل ما را دارد، در حالیکه مولانا می گوید:

کامل جان آمده ای دست به استاد مده.

این، فکرت چون خار است، شما فضای زیر فکرتان، شما هستید این فضا داری؛ و کامل جان است، احتیاج به هیچی ندارد؛ و این خدا؛ یا زندگی چه جوری در شما نفوذ کرده؟

بارها گفتیم: 99/99% بدن ما خلاء هست و اگر کوچکترین ذره ما را بخواهند نگاه کنند با یک ریز بین، دقیق بین، مثل نُتِ موسیقی ست، پس کل وجود ما خلاء ست. این خلاء ما نمی دانیم چیست، پس شما بگوئید زندگی خودش را در من نفوذ داده به صورت خلاء، و ,, من ,, نیستم، امروز مولانا می گوید که: تو، نیستی، این ,, من ,, ذهنی نیست؛ بلکه خودِ زندگی ست، خودِ خداست، آمده و در شما می خواهد بیدار شود و حقیقتاً هم بقول مولانا می گوید:

این، به خواب نرفته و دارد یک کارهایی می کند آنجا، یعنی ما توی من ذهنی هم، درست است که می گوئیم که هشیاری به خواب رفته؛ ولی به خواب هم نیست، دارد کار می کند و از خواب خودش، خودش را بیدار می کند، کی نمی گذارد از خواب بیدار شود؟، " ما خودمان، دخالت می کنیم "

جایی دیگر گفته: من برای تو می کوشم، تو با ذهن ات نکوش. مولانا می گوید، خدا می گوید، زندگی به شما می گوید، من دنبال تو هستم، می شود تو نکوشی، تو داری اِخلال می کنی با این ذهن ات، با این ,, من ,, ات!.

آن چیزی که با ,, من ,, ات، تصور می کنی، من ,, آن ,, نیستم، برای همین می گوید پرده ست بر احوال من.

چندین دفعه توی این غزل، این را تکرار می کند و شما خواهش می کنم که به آن توجه کنید. حالا، اینجا هم همینطور:

اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من

سینای موسی را نگر در سینه افکار من

در این سینه پریشان من، می گوید دل من، تو انفجار کوه سینا را ببین، یعنی چه؟، یعنی قیامت من و بلند شدن من و زنده شدن من، مستلزم این است که این ذهن من تماماً منفجر شود و دل من پر شود با عشق، نه این من ذهنی!، من ذهنی الان دل من است. می گوید، این صحبت هایی که ما می کنیم، مولانا می گوید؛ و حقیقتاً هم همینطور است، همه یک انگشت اشاره ست به ماه، به حضور، به زندگی، چندین جا گفته که: زندگی، در گفتار جا نمی شود، خدا در گفتار جا نمی گیرد، هشیاری در گفتار جا نمی گیرد، مردم با گفتار هم هویت اند: ,, این گفتار، کفر است، این گفتار، ایمان است ,,، " در گفتار نیست! "

می گوید: آن چیزی که در گفتار من به تو می گویم، تو آنطوری تجسم نکن یار مرا، تو همان داستان موسی یادت بیفتد که کوه سینا ریز شد، کوه سینا، همین منِ ذهنی ماست، وقتی من ذهنی ما منفجر شود و فرو بریزد، این من کاذب فرو بریزد، دل شما می شود بی نهایت:



در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.

شما آنطوری در نظر بگیرید، یعنی چه؟، یعنی گفتار را رها کنید.

ما گفتار را رها نمی کنیم؛ یا گفتار ما را رها نمی کنند. برای اینکه با این گفتار در سرمان، ما ,, من ,, کاذب مان را هر لحظه تأیید می کنیم.

در ضمن، در قبل گفت که: حین این گفتارها، آن دولت بیدار، یک رازی به شما خواهد گفت، اینها را من فقط یادآوری می کنم:

امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها

در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من

دولت بیدار من، زندگی ست، خداست. می گوید: ضمن این گفتارها، در این گفتارها، یک انرژی ای هست، یک ارتعاشی هست که زندگی را در شما بیدار می کند، در صورتی که شما بیدار باشید، بیدار کیست؟

بیدار کسی ست که این پارازیت ذهنی را خاموش کرده، فضای زیر فکرها را باز کرده، حداقل تا حدودی باز کرده، یک مقدار هشیاری حضور در او هست، کاملاً" ماده پرست نیست، ماده گو نیست، هر لحظه از جسم خبردار نیست، یک مقدار در زیر فضا باز شده.

شما از کجا می فهمید؟، شما از میزان پذیرش تان، آیا در این بحر در این بحر، تا حدودی آدم ها می گنجد؟، یا نه؟

برای اینکه زندگی در این لحظه ست. مثلاً" کسی می آید در حضور شما در این لحظه، شما می گوئید من از این آدم بدم می آید، معنی اش چه هست؟، معنی اش این است که من از زندگی بدم می آید، برای اینکه زندگی این لحظه ست و این آدم هم جزو این لحظه ست، البته من ذهنی شما می گوید من با این ستیزه می کنم تا خودم را بیاورم بالا، شما اگر یک مقدار بیدار شده باشید، یا دارید بیدار می شوید الآن، با این صحبت های مولانا، شما می گوئید این غلط است، درست است که من ذهنی من از این آدم بدش می آید، ایراد می گیرد، من ذهنی من می خواهد این آدم را عوض کند، خواب ما یک جور، دو جور نیست که!، یکی از خواب هایی که بیشتر مردم فرو رفته اند، خواب تعویض دیگران است، عوض کردن دیگران و بی احترامی به دیگران: ,, من ناراحتم برای اینکه بچه من این کارها را می کند ,, بچه من چند سال اش است؟ سی سال اش است، در خواب نقش پدری یا مادری فرو رفته، هیچ نمی گوید که به من چه مربوط است، نقش مادری ست، نقش پدری ست، گر چه که مثبت است؛ ولی خواب است، نقش مادری، هویت کاذب را تقویت می کند، نقش پدری:

,, این بچه را من باید عوض کنم ,, نه، ما از این خواب بیدار می شویم. آن، بیداری نیست، اگر شما توی این خواب ها باشید، راز را نمی فهمید، بعد هم گفت که:

آن پیل، بی خواب، ای عجب چون دید هندستان به شب؟

لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من

این بیت هم بسیار مهم است، می گوید که:

پیل بی خواب زندگی ست، خداست، خدا نمی خوابد، ما می خوابیم، ما به صورت هشیاری آمدیم از " آنطرف "، از مادرمان متولد شدیم، وارد ذهن شدیم، در هم هویت شدگی ذهن به خواب رفته ایم؛ ولی خدا مثل خورشیدی ست که در



فضای بالای جو زمین، همیشه می‌تابد، می‌گوید اینکه همیشه می‌تابد، یعنی چه؟، یعنی ما همان خورشید هستیم، همان خدا هستیم، آمدیم وارد این جهان شدیم، الآن فعلا" وارد ذهن شدید، چه جوری دوباره آن فضا را، خدا را، یعنی فضای یکتایی را، وحدت را دوباره به خواب دید؟، یعنی چه جوری؟ زندگی، خدا، آمد توی ذهن و به خواب رفت؟ در خواب ...، یکدفعه هندوستان، هندوستان جای فیل است، فیل رمز خداست، رمز انسانهای به حضور رسیده ست، این را هم بگوییم، چه بگویید خدا، چه بگویید انسان کاملا" به حضور رسیده، در او زندگی کار می‌کند، خدا کار می‌کند. اینها را می‌گوید به ما.

پس، دارد می‌گوید که: من و جان ام، همیشه باید مجنون وار باشد، در این جان، مجنون وار یعنی چه؟ یعنی شما می‌گویید من عاشق زندگی هستم، من فقط همیشه در طلب ام، همیشه مجنون وار هستم، این انرژی الآن از من رد می‌شود و من تماشايش می‌کنم. کار من مثل مجنون بودن است، لیلی خودش، لیلی کیست، لیلی هم زندگی ست، تمثیل است اینها البته، دارد تمثیل می‌زند، ما بدون نماد و بدون تمثیل نمی‌توانیم چیزهای عرفانی را بیان کنیم، مجبوریم، در نتیجه، هندوستان جای زندگی ست، چون جای فیل است، از قدیم فیل در آنجا پیدا می‌شد، تمثیل است.

پیل یا فیل، شما هستید که از " آنطرف " آمده اید، همان خودش هستید که آمدید، این به شما اعتماد به خود می‌دهد، اعتماد به نفس می‌دهد، اعتماد به نفس، ترکیب جالبی نیست، اعتماد می‌کنید به خودتان، که ،، من ،، این من ذهنی ناقص نیستم. ،، من ،، خود زندگی هستم، نه تنها اعتماد می‌کنید، شما می‌گویید: من اگر خود زندگی هستم، پس خیلی کارها را نباید بکنم، دروغ نباید بگویم، دروغین نباید باشم، یک کارهای غیر اخلاقی نکنم که هم هویت شدگی با ذهن است، حرص نزنم، شهوت مال دنیا را نداشته باشم، عیب نیبیم، اینها زشت است برای من، اینها کوچک است، امروز یک خُرده مثنوی می‌خوانیم که اسمش را می‌گذارد کسی که فرومایه ست، پست است، کوچک بین است، پس من اگر یک خدائیت ام، نباید کارهای کوچولو بکنم، پست شوم.

پس لیلی، خود خدا، به صورت من، دارد کار می‌کند، من به عنوان آدم هشیار، جان هشیار، من دائما" فقط در طلب ام. امروز خواهیم دید، می‌گوید کار تو این است که بایستی این عبور انرژی را تماشا کنی و می‌گوید نه عین بگویی، نه عرض، نه نقش، نه آثار، هیچ قضاوتی نکنی، فقط بایستی تماشا کنی.

گفت که امشب یاد او، جان مرا فرهاد او کرده. اینها در غزل است، یعنی یاد او که هستم، مثل فرهاد هستم و از این فرهادیت که هر لحظه من این را رعایت می‌کنم، یک قانونی در می‌آید، یک هنجاری در می‌آید، از " آنطرف " می‌آید، که هنجارهای ،، من ،، را می‌شکند، می‌گوید قانون او، ساز او، تار مرا شکست.

یعنی وقتی او ساز می‌زند، صدای ساز او، تار مرا خُرد کرد، قبلا" چه تاری می‌زدم؟، قبلا" تار من ذهنی را می‌زدم، وقتی او شروع کرد به ساز زدن، یک قانون نویی از آنجا در می‌آید، یک قاعده نویی از آنجا در آمد، آن قاعده نو، همین زمین نو را دارد درست می‌کند، عالم نو را. بقول حافظ می‌گوید:

از نو باید عالم ساخت، از نو باید آدم ساخت. همین عالم نو و آدم نو این است، آدم نو این است که می‌ایستد، انرژی را تماشا می‌کند، طالب زندگی ست، حرف نمی‌زند و هی خرد و عشق زندگی عبور می‌کند، می‌ریزد به فکرش، می‌ریزد به این جهان؛ و این خرد و این برکت است که آبادانی وجود می‌آورد، نه ستیزه من ذهنی و جمع شدن و یک چیزی را به



هم زدن و دعوا کردن و رنجیدن و گله کردن و عیب گرفتن و انتقاد کردن و رنجاندن و ... این کاری نمی کند، اینها فقط درد بوجود می آورد.

پس ما مجنون وار هستیم، لیلی آمده در طلب، لیلی هم رمز خداست، در شما، خلاصه اش:

بگوییم خدا، زندگی، آمده دارد کار می کند، شما باید مجنون وار باشید و اجازه دهید این لیلی، در طلب آمده، معمولاً "مجنون دنبال لیلی می دود، این بار دارد می گوید لیلی دنبال توست، لیلی هم توست و تو هم لیلی هستی و همیشه مجنون وار باید بمانی. از مجنون لیلی، فقط من ذهنی می گوید: "من مجنونم، خدا یک تصویر ذهنی ست در آسمانها، من دنبال او می دوم، من این کارها را بخاطر او می کنم"، اینها همه غلط است، زندگی به صورت بی فرمی و خلاء یا خدا، خودش را در شما نفوذ داده، دارد کار می کند، شما چوب لای چرخش نمی گذارید.

*

چند تا مطلب از مثنوی می خوانیم راجع به هندوستان و پیل، سریع، این کمک می کند، خودتان شما از شرح مثنوی استاد کریم زمانی می توانید اینها را با تأمل و با دقت بخوانید. ببینید هر بیت اش چه جوری به شما مربوط می شود، پیدا کنید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶۸

پیل باید تا چو خُسپد او ستان

خواب ببند خطّه هندوستان

پیل، زندگی ست که آمده وارد ذهن شده، از ذهن خودش را کشیده بیرون، ذهن زائیده شده و الآن همان رستاخیز و انشار، رستاخیزش به وقوع پیوسته. این پیل است. پایین صحبت خر می کند، می گوید:

خر نبیند هیچ هندستان به خواب

خر ز هندستان نکر دست اغتراب

اغتراب یعنی حس غربت کردن، دور شدن. فرق خر و پیل، در شناسایی ست، شما ممکن است بگویید چرا همه آدم ها نمی آیند به حضور برسند، برای اینکه بعضی آدم ها با ذهن هم هویت اند، با چیزهای این جهانی هم هویت اند، با دردشان هم هویت اند، با پول شان هم هویت اند، چنان جامد شده اند با باور هاشان در ذهن، هم هویت اند، با دردهاشان هم هویت اند، هر چه که با ذهن تجسم می کنند با آن هم هویت اند، خُب این یاد هندوستان نمی کند، هندوستان فضای یکتایی این لحظه ست.

ما می آییم وارد ذهن می شویم، این صورت مسئله ست، از ذهن خودمان را می کشیم عقب یا بیرون، می زایانیم، می شود قیامت ما، شما شناسایی می کنید جریان را، پس شما از جنس پیل هستید، پایین می گوید اگر شما هنوز پیل نیستید، آیس نباش، نا امید نباش، تو چوب لای چرخ خدا نگذار یعنی با این لحظه ستیزه نکن، واقعا "چوب لای چرخ خدا گذاشتن یعنی با این لحظه ستیزه کردن، با فرم این لحظه ستیزه کردن، با این فکر که، اگر من جای زندگی بودم، این لحظه اینطوری نبود، اینکه ما دانش ذهنی مان را بکار ببریم هر لحظه، که بگوییم این لحظه، نباید اینطوری شود، این لحظه باید اینطوری شود، شما بپذیرید این لحظه را، اجازه دهید فضای زیر این فکر، شما به عنوان فضای بی نهایت، جمع شده



اید زیر اتفاق این لحظه که با آن می ستیزید، اگر نستیزید، رها می شود این فضا و باز می شود زیر فکرتان، شما آن فضا هستید، پیل هم آن فضاست، به صورت شما، حداقل بگویید یک خاصیتی از پیل داشته باشیم ما، که ما طالب هندوستان هستیم، هندوستان را می گوئیم شناسایی کرده ایم، یک لحظه، شما با این لحظه آشتی کنید، یک ذکری از خدا در شما - بوجود می آید، یک لحظه، زنده می شوید به زندگی، یک لحظه حس یکی بودن با زندگی می کنید، این همان ذکر خداست. پس پیل باید. پیل باید داشته باشیم بخسبد، بخوابد، ستان یعنی طاق باز، مسلمانها مرده هایشان را طاق باز می خوابانند، یعنی چه؟، یعنی نسبت به این دنیا بمیر.

شما می توانید نسبت به این دنیا بمیرید؟، طاق باز خوابیدن.

اگر نسبت به دانش ذهنی مان نمیریم، نمی توانیم هندوستان را ببینیم، در همین ذهن، مولانا در این غزل می گوید در دوره دوار من، دوره دوار چیست؟، می گوید این لحظه، یک اتفاق می افتد، لحظه بعد هم یک اتفاق دیگر می افتد، هی این می گردد، این تغییر می کند، این لحظه شما این صحبت مرا می شنوید، در شما اتفاق می افتد، این صحبت های مرا می شنوید، درک می کنید، حس بینایی تان مرا می بیند، گوش تان این صحبت ها را می شنود، در ضمن یک فکری در شما تولید می شود، اینها همه در شما اتفاق می افتد، لحظه بعد همه چیز عوض شده، یک فکر دیگر می کنید، من یک چیز دیگر می گویم، یک کسی وارد اتاق می شود، شما فضای آن هستید.

پس، آن فضا داری همین هندوستان است، آن فضا داری، فضای یکی شدن شما با زندگی یا خداست مجدداً. "قبلا" یکی بودید، الآن آمدید جدا شدید، الآن در همین بیداری، دوباره همین هندوستان را می بینید. می گوید:

خر نبیند هیچ هندستان به خواب

خر ز هندستان نکرد دست اغتراب.

خر کسی ست که توی ذهن رفته جامد شد، همه اش این جهان را می بیند و اصلاً "دلش به هندوستان تنگ نشده، فکر می کند هندوستان اش همین جهان است!، زندگی اش همین چیزهای مادی ست که به آنها چسبیده و از آنها زندگی می خواهد که نمی گیرد!، زندگی اش فقط همین دردهاست، چون اگر شما از چیزها زندگی بخواهید و آنها به شما نمی دهند، دچار درد می شوید.

جان همچون پیل باید، نیک رفت

تا به خواب، او هند داند رفت رفت

می گوید: جان ما، مثل جان پیل باید باشد، بسیار بزرگ.

جان بزرگ، جان زنده، جان بیدار، نمی چسبد به این جهان. شما ببینید جان شما نیک رفت است؟، واقعا بزرگ است؟ تا در خواب او بتواند زود، رفت، برود به کجا؟، به هندوستان.

چه کسی که در ذهن است زود می رود به هندوستان؟

وقتی شناسایی کند که به آن چیزهایی که چسبیده، آنها زندگی ندارند، آنها را رها کند، نقش هایش را رها کند، از نقش ها شیر ندوشد، مثل نقش پدری، نقش مادری، استادی، رئیسی.

مدام تأیید نخواهد از این و از آن، مدام به جهان نگاه نکند، او جان بزرگ دارد و زود به هند رود.



ذکر هندستان کند پیل از طلب

پس مصور گردد آن ذکرش به شب

مولانا سمبلیسم را هی عوض می کند، ما که هشیار به جسم هستیم الان، برای خیلی ها روز به حساب می آید الان، ولی در همین هشیاری جسمی ما می توانیم ذکر پیل کنیم، ذکر پیل کردن هم بارها گفتیم:

پذیرش این لحظه ست، ذکر تنها به زبان نیست، شما باید " زنده گی را حس کنید "، یک لحظه حس کنید که از جنس زندگی هستید، آرام شوید، بی مقاومتی پیش گیرید، مقاومت نکنید به اتفاق این لحظه، هر لحظه که بی مقاومتی پیش می آید، یکدفعه متوجه می شوید که انرژی از شما عبور می کند، این طلب شماست، این ذکر شماست، شما شناسایی کرده آید که یک فضایی وجود دارد، فضای عشقی، فضای یکتایی، و این فضای یکتایی، غیر از فضای پر از جسم است، ذهن پر از جسم است، فکر است، فکر این، فکر آن، فکر گذشته، فکر آینده، فکر بچه، فکر خودم، فکر بدن ام، با همه اینها هم هویت است، پر است.

نه، شما شناسایی می کنید که اینها من نیستم، من طلب هندوستان را دارم، پس یکدفعه در همان شب، وقتی هشیاری جسمی کم می شود، در اینجا هشیاری جسمی که کم می شود، مثل اینکه دارد شب می شود، برای خیلی ها هشیاری جسمی روز است، همه اتفاقات را می بیند، هر اتفاقی را تفسیر می کند، معنی می کند، این اتفاق معنی اش این است، آن این حرف را زد، معنی اش این بود، آن می خواست به من توهین کند، این یکی دوست من است، آن یکی دشمن است، ...

شما اینها را بگذارید کنار، یکدفعه می بینید که هندوستان مصور شد برای شما، فضای یکتایی در درون شما باز می شود،

اذکروا الله کار هر اوباش نیست

ارجعی بر پای هر قلاش نیست

می گوید: ذکر خدا، کار هر اوباش نیست، اوباش یعنی پست، فرومایه. پست و فرومایه در اینجا اوباش، چیست؟

یعنی اینکه شما اگر رفتید به جهان مادی و چسبیدید به چیزها و از چیزها زندگی خواستید، شما اگر زندگی و خدا را گذاشتید و عشق را گذاشتید و آرامش را گذاشتید و کامل جان را گذاشتید، رفتید از چیزها زندگی می خواهید و می گوید هر چه بیشتر بهتر و اینها برای من زندگی خواهد داشت، این فرومایگی ست دیگر، این پستی ست دیگر، این کوچک بینی ست دیگر، پس چیست؟!، اوباشی ست این.

اینکه شما ذکر خدا بکنید، یعنی این لحظه، یک لحظه حداقل، مقاومت نکنید، شما اگر از چیزها زندگی می خواهید، نمی توانید مقاومت نکنید در مقابل اتفاق این لحظه، برای اینکه اتفاق این لحظه وسیله ای ست برای رسیدن به آن چیزهایی که شما می خواهید از آنها زندگی بگیرید، همینکه شما این لحظه که زندگی ست، وسیله برای شما باشد یا یک چیز نامطلوبی برای شما باشد، شما زندانی ذهن اید. نمی توانید دربیابید. می گوید:

ذکر خدا، کار هر پست و فرومایه ای نیست که حواس اش به چیزهای کوچک است در این جهان.

در این جهان عشق مهم است، در این جهان برکت زندگی از طریق شما وارد این جهان شود و جهان را آبادان کند بهتر است یا شما چشم هایتان را ببینید و بگویید از چیزها هویت می خواهیم؟!، از چیزها شادی می خواهیم، بابا اینها نداده اند به شما، الان شصت سال است که شما از اینها می خواهید دیگر!.



اگر داشتند که می دادند، چقدر می خواهید ستیزه کنید، برای همین می گوید کار هر اوباش نیست، اوباش یعنی کوچک بین، فرومایه، پست.

ارجعی بر پای هر قلاش نیست.

اینکه می گوید خدا ما را هر لحظه صدا می کند به سوی من برگرد، این هم جالب است، در ضمن هر دوی اینها از قرآن است، برای یافتن آدرس این به اصطلاح ارجاعات، شما به شرح مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را خواهش می کنم بخريد هفت جلد است، از آنجا می توانید بروید تحقیق کنید، وگرنه که بنده خلاصه توضیح می دهم خدمت تان.

ارجعی، یعنی باز گرد به سوی من. کی می گوید؟، خدا می گوید. زندگی می گوید به شما که در ذهن هستید، یعنی ول کن، هر چه که به آن چسبیدید، برگرد به سوی من. می گوید این به پای هر قلاشی، قلاش یعنی در بالا می گوید اوباش.

اوباش، کسی ست که از چیزهای این جهانی زندگی می خواهد و قلاش هم کسی ست که با حقه بازی و دروغ اینها را می خواهد زیاد کند، کاری به عشق و برکت زندگی ندارد، با زرنگی و با زیر پا گذاشتن به قول ما، قانون جبران و ...

قانون جبران می گوید که شما این عقل ذهنی را، این اوباشی را باید بدهید، تا خرد زندگی را بگیری، این قانون جبران است، می گویم: ,, نه، من قلاش ام، من زرنگ ام، من حقه بازم، من سر خدا هم کلاه می گذارم ,,.

نمی شود این!، ارجعی یعنی می گوید که: " شما موقعی می توانید به سوی من برگردید، که از جنس راضی و مرضی شوید "، یعنی هشیاری روی هشیاری، شما عاشق خودتان باشید، خدا از چه جنسی ست؟، خدا از جنس هشیاری ست، هشیاری عاشق خودش است، ذات خدا، عاشق خودش است.

شما هر موقع از خودتان راضی بودید، مثل اینکه بگویم هشیاری از خودش هشیار است، رضایت از خودش راضی ست، یعنی شما هم راضی هستید، هم مرضی هستید، شما یک هشیاری هستید که خودش روی خودش منطبق است و این ترتیبی که شما می توانید سوی خدا بروید، می گوید این، به پای هر قلاشی بسته نشده، یعنی به پای ما مثل یک طناب کشیدند، بسته اند، می کشند به سوی خدا، به سوی زندگی. به پای هر قلاشی بسته نشده.

پس ما یاد می گیریم که:

ما نمی خواهیم در این جهان کوچک بین شویم فقط اجسام را ببینیم و از آنها زندگی بخواهیم و این، می شود اوباشی، فرومایه باشیم، عشق را نبینیم، برکت زندگی را نبینیم؛ و برای اینکه در آینده به آنها برسیم به هر حقه بازی و دروغ که مال من ذهنی ست، من ذهنی دروغین است و کارهایش هم دروغ است. اصلاً" من ذهنی نمی داند که چه درست است و چه غلط است، فقط می خواهد خودش را بالا ببرد، توضیح هم بدهی نمی فهمد.

شما در تاریخ، کارهایی که بعضی آدم ها کرده اند، مصاحبه کرده اند، مثلاً" یک کسی دستور می دهد بمب را ببندازید، پنج هزار نفر بمیرند، بعد هم می روند خرابه ها را نشان می دهند:

,, من نمی دانستم بمب را ببندازم آدم ها می میرند ,,.

تو نمی دانستی؟!، ,, نه، من که آدم کُش نیستم ,,.

من ذهنی نمی فهمد، برای همین توی غزل می گوید: ای عبرة الابصار من!

تا بحال عشقی اینطوری نبوده Intelligence، شعوری اینطوری نبوده، عشقی اینطوری نبوده، هیچ چشم عبرت دیده ای،



چنین عشقی که در انسان وجود می آید، که می تواند از " آنطرف " عشق و خرد و زیبایی را به جهان بیاورد، اینها توی غزل است، ندیده، ای عبرة الابصار من، یعنی تو چشم عبرت بین من هستی، پس کسی که هشیاری حضور در آن هست می فهمد اصلا " جریان چیست، من ذهنی نمی فهمد، کارهای غلط را نمی فهمد، درست اش را هم نمی فهمد. ولی می گوید:

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش.

آیس یعنی نا امید. ولی نا امید نشو، ما الآن می بینیم پیل نیستیم، هندوستان را هم نمی بینیم؛ ولی مولانا می گوید که تو نا امید نباش، اگر پیل نیستی، حداقل شناسایی کن که پیل نیستی، دنبال تبدیل این هشیاری جسمی، به هشیاری غیر جسمی که فضای زیر فکرهاست است باش. در پی تبدیل باش. در پی تبدیل بودن، تسلیم بودن است. آشتی با این لحظه ست. صبر است. پرهیز است. در پی تبدیل باش، به شما نمی گوید که شما برو من ذهنی ات را بکش وسط، بگو شما بیا مرا به گنج حضور زنده کن، قیامت مرا. برای اینکه آن می گوید من می کنم، من بلدم. شما می گوید نه، تو بلد نیستی، تو بایست کنار، من خودم که از جنس زندگی ام می خواهم، کار من هم مجنون وار، فرهاد وار، می خواهم بایستم تماشا کنم، همه اینها را مولانا توضیح می دهد امروز.

صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای

کو علم من؟ کو حلم من؟ کو عقل زیرکسار من؟

شما می گوید: تو صبر را از دل من برده ای، من دیگر نمی توانم بایستم، الآن دیگر فهمیدم. گفت آنجا، نا امید نشو. شما هم شناسایی کرده اید، الآن شوق رسیدن و زنده شدن به گنج حضور را دارید. به فضای یکتایی این لحظه را دارید، می خواهید به این لحظه زنده شوید، می خواهید بعث و انشار شما، رستاخیز و زنده شدن شما، همین لحظه صورت گیرد، نمی خواهید صبر کنید؛ و زندگی به شما کمک می کند، وقتی این آرزومندی را در شما ببیند، این تسلیم را ببیند، این عدم دخالت را ببیند، کمک می کند.

دارد حالات ما را می گوید، گفتیم ما از جنس ,, منیت ,, نیستیم، اصل ما زندگی ست، پایین می گوید تو باید بیوشانی این را و زندگی هم دارد خودش را می پوشاند، یعنی ما هر چه که کمتر حرف بزیم و کمتر ستیزه کنیم، به صلاح مان است. صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای

می گوید: من را مست کرده ای به خودت، من دیگر خودم را نمی شناسم، آن عقل قبلی را نمی شناسم. کو علم من؟، علم ذهنی من کو؟، در ذهن هم ما بعضی موقع ها حلم داریم، این حلم ذهنی من کو؟، کو حلم من؟، من دیگر نمی توانم بایستم، کو عقل زیرکسار من؟، من ذهنی من که زرنگ بود، کو؟!.

دارد می گوید که این عقل زیرکسار که ما را ترسانده، ما می گوئیم: این گرفتاری افتادم، خدایا من چه جوری ... نه، نگران نباش، تو فقط این کارها را عمل کن، تو فقط تسلیم باش، بگذار این قدرت معنوی بیاید در تو زنده شود، این قدرت معنوی به تو کمک می کند، یک روزی شما می گوید کو علم من، من کی دخالت می کنم، من کی می دانم، یک روزی می گوئی من نمی دانم، اصلا " خجالت هم نمی کشید، من ذهنی خجالت می کشد بگوید من نمی دانم، مثل اینکه -



همه چیز را باید بداند اصلاً"، دروغ، راست، نمی گوید نمی دانم، کوچک می شود، شما می گوئید من نمی دانم. گرچه که ما این حلم ...، حلم من ذهنی ست، حقه بازی من ذهنی ست.

این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر

ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من

شما اگر تسلیم شدید، این فضا در درون باز شد، اگر داد او، داد او، یعنی آن چیزی که او می دهد یا دادگری او، شما نشسته اید اینجا، انرژی زنده زندگی، خرد زندگی از شما می گذرد، شما هیچی نمی گوئید، مجنون وار هستید، فرهاد وار هستید، کانال درست شده و این لحظه هر چه که او می گوید، شما قضاوت نمی کنید، تماشا می کنید، حواس تان در عبور انرژی ست، خرد است، برکت زندگی ست، می گوید: نگو هیچی، بپوشان، برای اینکه همینکه خواهی یک چیزی بگویی، آن سیمبر می شنود، به غیر از داد او، که شما تسلیم اید و می پذیرید، این لحظه را چنان می پذیرید که شما اصلاً" مثل اینکه هیچ سواد ندارید، علم ندارید، عقل زیرکسار ندارید، این لحظه را می پذیرید.

این معنی اش این است که به شما ظلم می شود، نباید چیزی بگوئید؟"، نه، از حلم زندگی استفاده می کنید، از خرد زندگی استفاده می کنید ". بعضی ها فکر می کنند می گوئیم شما این لحظه را بپذیر، یعنی وضعیت تو خیلی خیلی بد هم هست، بپذیر، بساز، اصلاً" بدبختی، باید تو سرت بزندی، " نه"، یکی به شما بدهکار است، پول ات را نمی دهند، شما انرژی زنده، خرد زنده را بگذار از تو عبور کند و برو پول ات را بگیر، نگذار پول ات را بخورند، نگذار به تو زور بگویند؛ ولی با حلم، با حلم زندگی، با فضا داری زندگی.

- ,, حالا که شما پول مرا می خورید، شما را می خواهم از بین ببرم، و این کدورت را در جان ام و دل ام کاشته ام و همیشه دشمن تو خواهم بود و هیچ موقع فراموش نکنم این بلاهایی که تو به سر من آوردی ,,، " نه، نه ".

شما می گذارید انرژی رد می شود؛ ولی وضعیت ها را می خواهید عوض کنید، خیلی مهم است این.

بعضی ها می گویند قسمت ما این بوده، باید توی سر ما بزندی، " نه، قسمت شما این نیست، اتفاقاً" وقتی برکت زندگی از شما جاری می شود می ریزد به فکرهایتان، اوضاع مادی تان بهتر می شود، اصلاً" برای سامان دادن به جهان مادی ست، پایین می گوید، بالا هم گفت: ای ننگ گلزار ضمیر، گلزار ضمیر یعنی چه؟

یعنی درون من آرامش دارد، شادی دارد، عشق دارد، این می ریزد به بیرون، در بیرون من گلزار هم درست شده، همه چیز را زیبا کردم در اطراف ام، همه اش زیبایی می بینم. معنی اش این نیست که اگر ناجوری وجود دارد آنها را نمی بینم، ولی می دانم این ناجوری ها را خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی جور می کند، نه من ذهنی من.

من ذهنی من همیشه ستیزه می کند، من ذهنی من می رود ناجوری را می بیند، می گوید خاک بر سرت، چطوری اینطوری هستی، بدبخت، بیچاره، مگر تو نمی فهمی، پذیرش نداری، تو بیا آنطور که من فکر می کنم، بکن، آن هم می گوید برو گمشو، اینجا دعوا می شود. " اینطوری ست؟"، نه ".

این را بپوشان ای پسر، پسر یعنی من و شما، آن کسی که در راه عرفان می رود، تا آن سیمبر، یعنی خدا نشنود، زندگی نشنود، اگر انرژی رد می شود، هیچ نگو، اگر دیدید در درون فضا باز شد، جار نزنید فضا باز شد، من عشق را پخش می کنم در جهان، نمی شود اینطوری، این من ذهنی ست، اگر بکنید این کار را، قطع می شود، اگر شما قضاوت کنید



غیر داد او را، داد یعنی دادگری، عدل، یعنی این لحظه، هر چه که به شما می رسد، این لحظه فقط، فقط این لحظه، هر اتفاقی می افتد، برای اینکه زندگی همیشه این لحظه ست، این را نگذار من ذهنی بگویند: ,, پس تا آخر من باید صد دلار داشته باشم، الان این لحظه در جیب ام صد دلار هست، همیشه تا آخر صد دلار ... ,,، " نه، این لحظه. این لحظه. ای هر چه غیر داد او، غیر از داد او، اگر جان شود، این نسبت به من غیر است، غیر بیاید چه می شود؟، غیر اگر وارد این خلوت دل من شود، قطع می شود، قطع می شود. حافظ هم همین را می گوید:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد

دیو چو بیرون رود فرشته در آید.

همه تان حفظ اید این غزل را. حافظ می گوید من می خواهم اگر از دست ام برآید، دست به کاری زخم که غصه سر آید. آن کار چیست؟

بر سر آنم که گر کار ز دست بر آید

دست به کاری زخم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد

چه بگویند اضداد، چه بگویند اغیار، هر دو یکی ست، برای اینکه ذهن، من ذهنی، اضداد است. در غزل هم داریم می گویند: از کفر و از ایمان رهد، در ذهن ما دویی داریم: ,, این ... کفر است، این ... ایمان است ,,، هر کسی به کفر و به ایمان مشغول است، من ذهنی دارد.

دیو چو بیرون رود، فرشته در آید.

یعنی فضای درون تان که باز شد و شما عبور انرژی را می بینید، چیزی نگو، برای اینکه اگر چیزی بگویی، اگر قضاوت کنی، اگر بگویی این نباید اینطوری می شد، این لحظه، دیو دوباره آمد، دیو همین من ذهنی ست، نمی تواند در عمیق ترین و اصلی ترین جای تو دیو قرار بگیرد، که اتفاقاً" در آن غزل هم حافظ می گوید که:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید جو گو که بر آید.

صحبت هم نشینی با حکام، حالا حکام را شما تعمیم بدهید به هر چیزی که حاکم است بر شما.

چه حاکم است بر ما؟، مال دنیا. حکام، کسانی که حکمرانی می کنند، پادشاهان، وزراء، اینها همه اش در کار دنیا هستند و ترس و کنترل دارند، بعضی ها فکر می کنند که هم نشینی با آنها، حالا آنها را مثال می زند، واقعا" هم نشینی با پول، هم نشینی با مقام، هم نشینی با درد، اینها خوب است؟، اینها ظلمت شب یلداست، تو نور را از کجا باید بگیری؟

نور را از این فضای درون باید بگیری، نور ز خورشید جو باشد که بیاید.

بر در ارباب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی به در آید

ما خیلی نشستیم بر در ارباب بی مروت دنیا، از دنیا ما چیز می خواستیم، از چیزهای این دنیا از بس چیز خواستیم، گدای اینها بودیم، حافظ و مولانا هر دو در این دو غزل به ما می گویند تو گدای دنیا نشو، تو فرهاد زندگی شو.



می خواهی گدا شوی، از این جهان بی نیاز شو، در این غزل هم هست می گوید:
 من یک روزی از نیک و بد بیرون می آیم، از خودم بیرون می آیم و صفات آن صمد را، آن بی نیاز را، ...
 صمد کیست؟

صمد خداست که بی نیاز است، کی می تواند صفات صمد⁵⁸ را بیان کند؟

کسی که بی نیاز است، بی نیاز از گیرک ها و ستون های این جهانی. حافظ می گوید:
 بر در ارباب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید، خواجه اصلاً" به در نمی آید که به ما زندگی دهد، شما شصت سال بر در ارباب چیزهای
 این جهانی نشستید!، اما ترک گدایی نکن.

می خواهی گدا باشی؟، گدای دنیایی را ترک کن، گدای خدا باش، گدای زندگی باش.

ترک گدایی مکن که گنج بیابی

از نظر رهرویی که در گذر آید.

یک کسی روی صندوقی نشسته بود و مردم رد می شدند، می گفت به من کمک کنید، اگر امریکا بود، می گفت بیست و
 پنج سنت به من بده، ایران هم بود می گفت هزار تومان به من بده، یک چیزی به من بده.

کسی به او گفت که: تا حالا این صندوقی را که رویش نشسته ای، باز کردی ببینی توی آن چه هست؟، گفت نه، نگاه
 نکردم. گفت: باز کن نگاه کن.

باز کرد دید همه اش طلای خالص است.

شما این صندوقی که رویش نشسته اید، تا حالا باز کرده اید ببینید توی آن چه هست، یا به آنجا نگاه کرده اید؟
 به دنیا نگاه کرده اید؟

آن شخص، همه اش حواس اش به رهگذرها بود، می گفت: بیست و پنج سنت به من بده، یک چیزی به من بده، توی
 صندوق را نگاه نمی کرد، توی صندوق دل ماست، ما چقدر گدای ارباب بی مروت دنیا هستیم؟، شما نباید از این چیزها
 یاد بگیرید که چیزهای این جهانی زندگی ندارند به شما بدهند و بی مروت اند، اصلاً" اینها ما را ول می کنند می روند،
 انصاف ندارند، وفا نمی کنند.

حالا مولانا می گوید، حافظ هم می گوید: تو ترک گدایی نکن، بی نیاز از این جهان باش، مجنون خدا باش، بایست نگاه
 کن، پز هم نده، یکدفعه یک کسی به این ره گذر می آید، چه به این رهگذر می آید؟

خود خدا. خود زندگی. پایین می گوید که:

صالح و طالح⁵⁹ متاع⁶⁰ خویش نمودند

⁵⁸ صمد: بی نیاز. کسی ست که از گیرک ها و ستون های این جهانی بی نیاز است.

⁵⁹ صالح و طالح: صالح، زندگی؛ یا عارف است که فضای زیر فکرهای او، باز شده و در دریای درون اش، همه چیز، همه چیز بگنجد. طالح، من ذهنی ست، هویت
 گرفتن از نرم ها و چیزهای این جهانی را از ما می خواهد.

⁶⁰ متاع: کالا. منظور کالاها، محصولات و حرف هایی ست که من ذهنی یا هشیاری حضور، بر طبله هایشان به ما ارائه می دهند، تا انتخاب ما چه باشد!.



این طالع، من ذهنی ست، چیزهای این جهانی را به ما نشان می دهد، صالح زندگی یا عارف است، می گوید: ببین، زندگی در درون توست، این فضا در درون تو باز می شود: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، این بحر در درون تو باز می شود. این بحر تو هستی.

اتفاقات در تو می افتد، این همان قیامت توست، اگر شما اینها را عمل کنی، به آن توجه کنی، یکدفعه می بینید که زندگی در این لحظه، در شما می گذرد، یکدفعه بیدار شدید.

صالح و طالع متاع خویش نمودند

تا که قبول افتد و چه در نظر آید.

شما به حرف من ذهنی گوش می کنید یا به حرف زندگی گوش می کنید؟

امروز مولانا به ما گفت که آپس نشو، نا امید نشو، حافظ هم می گوید شما نا امید نشو.

بلبل عاشق تو عمر خواه کآخر

باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید.

شاخ گل تو هستی، تو صبر کن، که آخر سر شاخ گل هستی، اگر خدا گل است، تو هم شاخه اش هستی، حضور تو به بار می نشیند، گل رز حضور تو باز می شود، به بار می نشیند.

اینجا هم می گوید مولانا، بپوشان، بپوشان و هر چه که این لحظه رد می شود خوب است، آنجا هم حافظ گفت از نظر رهرویی که در گذر آید.

ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من

این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار من

دلبر بی جفت ما، زندگی ست، خداست، خودمان از آن جنس هستیم، در این جهان جفت نداریم، نمی توانیم نظیر پیدا کنیم در گفت نمی آید، اگر ما این را بفهمیم که حقیقت در گفتن جا نمی شود، در باور جا نمی شود، ما از این باورها دست برمی داریم، از این بحث و جدل دست برمی داریم، از این کفر و ایمان دست برمی داریم، نمی گوئیم:

آنطوری که تو می گویی کفر است، اینطوری که من می گویم ایمان است، می گوید که:

ما فقط حرف می زنیم، می دانیم که غلط می گوئیم، چون می دانیم غلط می گوئیم و نمی توانیم حقیقت را بگوئیم، به حقیقت فقط اشاره می کنیم، تو نیا به گفتن توجه کن؛ اما این گفت یک برکتی پیدا می کند اگر از " آنطرف " بیاید، می گوید تو که به گفتار من نمی آبی ولی این گفتار مرا یک برکتی بده از زیور، زیور برکت زندگی ست، گفت یک موقعی هست که من ذهنی حرف می زند، یک موقعی هست که شما تماشاگر هستید زندگی حرف می زند، زندگی که حرف می زند، از برکت خودش به گفتار شما زینت می بخشد.

زیب یعنی زینت، این برکت بین کلمات است، کلمات شما بار عشق دارد، برای اینکه او، حرف می زند، بی هیچ من یتی، هیچ غیری یتی، برای اینکه شما از جنس زندگی هستید، زندگی شما را می پوشاند، زندگی خودش را می پوشاند.

می بینید که زندگی خودش را به من ذهنی نشان نمی دهد، ستار یعنی پوشاننده، زندگی همیشه خودش را می پوشاند و ما هم که از جنس زندگی شدیم، از من ذهنی زاده شدیم، وارد فضای یکتایی شدیم، خدا ما را می پوشاند.



برای همین می گوید ای ستار من.

حالا، ما از این چیزها چه می فهمیم؟

این را می فهمیم که:

ما باید آن قسمت لطیف مان را بیوشانیم، زندگی می پوشاند. شما می گوید من نمی خواهم بیوشانم، خُب نپوشانید، قطع می شود. نپوشانید یعنی دارید بر اساس اینها ,, من ,, درست می کنید.

اتفاقاً" بیت بعد همین را توضیح می دهد می گوید:

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا

هم خوان، می توانیم بگوییم هم سفره ما، الآن یک طوطی دارد حرف می زند، طوطی هم ما هستیم، هم زندگی، درست است که از دهان ما در می آید؛ ولی او حرف می زند، پس هم ما حرف می زنیم، هم او حرف می زند، خوان را می توانیم بگوییم سفره، ما هم سفره هستیم، ما با خدا هم سفره هستیم، آن هم طوطی ما، دارد می خورد، طوطی ما که همه اش قند می خورد، یعنی ما همه اش با شیرینی باید زندگی کنیم، شما می گوید ما نباید زهر مار بخوریم؟، برای اینکه زندگی زهر مار ندارد، زهر مار، من ذهنی دارد. اصلاً" خدا درد نمی آفریند، ما درد می آفرینیم، برای اینکه با من ذهنی می آفرینیم، ما نباید افتخار کنیم که درد می کشیم، درد کشیدن ننگ است، برای همین خواندم برایتان، گفت:

ای ننگ گلزارِ ضمیر، ای ننگِ خدا. یعنی ما آبروی زندگی را هم برده ایم با درد کشیدن مان، ما اگر حیثیت مان مال زندگی ست، حیثیت خدایی داریم، درد کشیدن مان ما را بی حیثیت می کند، گفت: پست و فرومایه، ما اوباش شدیم.

طوطی که از سفره خدا قند بی چونی می خورد، قند بی چونی یعنی چه؟

خودش توضیح می دهد، می گوید که: قند بی فرمی، یعنی شما بایستید نگاه می کنید، توجه نمی کنید از غذای جهان بخورید. در مصرع بعدی می گوید:

نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من

نی عین گو و نی عَرَض.

عین در مورد ما، هشیاری ست، آن چیزی که عین است، وجود دارد، هشیاری ست، عَرَض هم این تن ماست، فکر ماست، مثلاً" فرض کنید که آهن، عین است، رنگ اش عَرَض است، در مورد ما مواد اصلی هشیاری است، هر چه که دور آن تنیده شده، مثل فکرهای ما، باورهای ما، دردهای ما، بدن ما، عرض است نسبت به هشیاری ما که هشیاری هستیم، اصل ما هشیاری ست، این هم تن ماست البته، این هم جزو ماست؛ ولی این عرض است، مثل اینکه رنگ آهن هم جزو تشکیلات آهن است؛ ولی اصل نیست. حالا می گوید:

انرژی دارد رد می شود، طوطی ما دارد قند بی چونی می جود، یعنی شما به عنوان طوطی، دارید شیرینی زندگی را می چشید، نگو دیگر هیچی. نه عین گو، نه بگو من از جنس خدا هستم، نه عرض بگو، نه بگو این بدن من اینطوری ست، نه نقش بگو، یکی این نقش، بدن ماست، نقش های فکری ماست، نقش های Psychologique ، سایکولوژیکی ماست، مثل نقش های پدری، مادری، ... آنها را نگو، نگو: ,, من پدر هستم، مادر هستم، عجب من هشیار هستم، عجب من عاشق هستم، چقدر من عشق را پخش می کنم ,,، هیچی نگو، فقط بگذار این انرژی رد شود.



اگر اینها را بگوییم، عبور این انرژی، قطع می شود.
نی آثار من.

آثار من، مولانا آثارش همین غزل است. شما آثارتان چیست؟، می گوئید:

- من خانه ساختم، بچه بزرگ کردم، دکتر کردم، راه ساختم، مدرسه ساختم، خوبی کردم، ... اینها آثار شماست، با اینها هم هویت هستید؟، آثارتان را می بینید؟، نقش هایتان را می بینید؟، خدا را تعریف می کنید؟، نی عین گو، یعنی کاری با خدا نداشته باش، توصیف نکن، فقط مجنون وار بنشین، بگذار این انرژی رد شود.

حالا، صحبتی را که کردیم در مورد این بیت مولانا، به عنوان مثل، توضیح می دهد:

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود

دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

جان ما در این بلند شدن و زنده شدن، از کفر و ایمان می رهد، کفر و ایمان ذهن است، ذهن بر اساس باور کار می کند، یک سری از باورها را کفر می گوید و یک سری باورها را ایمان می گوید، یک سری چیزها را خوب می گوید، یک سری چیزها را بد می گوید، با چیزهای خوب هم هویت می شود، با چیزهای بد دشمن می شود، اینها ذهن است.

از کفر و از ایمان رهد، جان و دل ام رود کجا؟، آن سو. آن سو یعنی به سوی فضای یکتایی. به این لحظه.

کفر و ایمان همیشه در زمان است، گذشته و آینده ست، با این لحظه که زندگی ست، در ستیز است، هر کسی در یک جایی می گوید:

این ...، این ...، این ... کفر است، این ...، این ...، این ... ایمان است، بدانید که من ذهنی خیلی قوی هم دارد، درد هم دارد، هر کسی من ذهنی دارد، درد دارد. آن، گرفتاری ایجاد می کند، مولانا می گوید که:

اگر غیر از آن قند بی فرمی، قند بی چونی، قند بی چونی چیست؟، قند بی چونی، چون ... ندارد، مادی نیست.

چون ...، مادی ست، " غیر چون "، را نمی توانید توصیف اش کنید، غیر چون، یعنی بی توصیف. ما در فضای یکتایی، فضای یکتایی هم چیز عجیب و غریبی نیست، فضای یکتایی: فضای این لحظه ست، این لحظه، زمان است، که این لحظه ست، همیشه این لحظه ست، پس این لحظه، که با فضای یکتایی که انسان باید از ذهن اش باید حرکت کند، بیاید اینجا، زنده شود به بی نهایت خدا و به بی زمانی خدا دوباره، قبلا" بوده، الآن هشیارانه زنده شود، این همان زندگی ست، این همان زنده شدن است، این همان رستاخیز است.

می گوید: غیر از این قند بی چونی را خوردن؛ و این انرژی را تماشا کردن، هر مهارتی و هر عملی من بکنم، این، دوزخ است، این، جهنم است.

شما این بیت را به خودتان اعمال کنید، ببینید واقعا" شما می توانید روی خودتان اعمال کنید، پیاده کنید؟

اگر زندگی شما جهنم است، بدانید که فن و کردارتان یک چیز دیگر است، فن و کردارتان این است که با من ذهنی، در فضای کفر و ایمان، خوب و بد، سیر می کنید.

ما چرا اینقدر انتقاد می کنیم؟، برای اینکه ما خوبیم، آنها بدند، ما خوب، با بد می جنگیم، حواس مان نیست که من ذهنی دارد قوی می شود، با این ستیزه، من ...، ما قوی می شود، اگر ما این قند بی چونی را دائما" بجویم، در طلبه ما دائما"



شکر هست، دارد توضیح می دهد:

ای طبله‌ام پرشکرت، من طبل دیگر چون زخم؟

ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من

طبله، ظرف هایی بوده که مثلاً" عطارها، خواربار فروشی ها، هنوز هم در ایران هست، تویش شکر می ریزند، لپه می ریزند، می گوید: تمام طبله من، تمام زندگی من، پر از شکر توست.

شکر از کجا می آید؟، از این فضای یکتایی که من با تو یکی هستم، از اینکه من با من ذهنی ام دخالت نمی کنم، من خوب لای چرخ تو نمی گذارم، من طبله ام پر از شکر توست، من بروم طبله های این جهانی را بزخم!، طبل دیگر بزخم؟، یعنی غیر از شکری که از معشوق عرفانی این لحظه می آید، من طبل دیگری نمی زخم.

طبل دیگر چیست؟، قبلاً" توضیح داد، همین نقش های ما: ,, من استادم، من معلم ام، من دکترم، من وزیرم، من وکیل ام، من قاضی ام، من اینقدر پول دارم، من اینقدر عاقل ام، من اینقدر دانشمند ,, اینها چیست؟

اینها طبل های دیگر است، مولانا می گوید: این طبله شکر را گرفتی، طبل تو خالی می زنی!.

ما الان شناسایی می کنیم اینها طبل های تو خالی بودند، یعنی شما هیچ اصلاً" از این حرف ها نزنید، شما اگر طبل های دیگر را نزنید، تمام توقعات تان از جهان بیرون، از جمله از آدم های دیگر، به صفر می رسد، اگر نکردید، این کار را بکنید. شما هی بخوانید: ,, طبله ام پر شکر است، من طبل دیگر چون زخم؟! ,,، یعنی نمی زخم دیگر.

این لحظه یک شکن از زلف تو، این لحظه چه هست؟، این لحظه من شکنی از زلف تو می بینم، این شکن زلف تو اینقدر معطر است، اینقدر شادی به من می دهد، اینقدر بوی خوش عشق دارد که صد نافه و صد عطار در این جهان نمی تواند این شادی را و این بو را در من ایجاد کند. یعنی چه؟

یعنی یک شکن از زلف او (تمثیل شاعرانه ست)، یعنی این لحظه که من به تو وصل ام؛ و یک شکنی از زلف تو را می بینم، هر چه که می آفرینی می بینم، چقدر شیرین است، چقدر قشنگ است، مگر من می توانم شیرینی این شکر را که از زلف تو می آید با طبله های این جهانی مقایسه کنم؟

ولی ما طبله های این جهانی را گرفتیم تا حالا، شکر آن را اصلاً" ندیدیم!.

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر

این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

ای پسر!، پسر کیست؟، تو. تمام انسانها.

ای پسر!، تو بیا مرا مهمان عشق کن. ما وقتی برکت را به این جهان می آوریم،

مردم را مهمان می کنیم به این عشق، وقتی این لطافت، این خرد، این برکت، این عشق، این زیبایی از شما بیان می شود، در جهان پخش می شود، شما همه را مهمان می کنید، نه تنها وجود شما را سالم می کند، پر برکت می کند، زندگی شما را درست می کند، وضعیت هایتان را سامان می بخشد، به هر کسی می خورد آن را زنده می کند، می گوید:

تو هم بیا مرا مهمان این کن، همین پرده را بزخم، کدام پرده را؟، پرده زندگی را بزخم، همین جا مجنون او باش، بگذار لیلی در تو کار کند، بگذار انرژی را بریزی به این جهان.



این انرژی ست که برکت دارد، می بینید که این برنامه گنج حضور هم فقط برای این کار است، فقط برای استخراج این انرژی غیبی از آن ور به این ور، فقط این انرژی ست که سامان می بخشد، شما حداقل این را باید یاد بگیرید که: انرژی من ذهنی، جهان را بی سامان می کند، بی نظم می کند، برای اینکه برکت ندارد، درد ایجاد می کند. شما هر موقع دعوا می کنید، می رنجید، رنجش حمل می کنید، فضا را آلوده می کنید، درون تان آلوده ست، از آن آلودگی حرف می زنید و عمل می کنید، بدانید که هیچ جا را درست نخواهید کرد، نکنید این کار را. نکنید، حداقل ما این را از مولانا فهمیدیم.

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر. تو تا قیامت، تا همه ما بیدار شویم، تا من و شما بیدار شویم، ای ملت جهان، فقط این پرده را بزنید، تا همه مان زنده شویم تا سحر، همه باید این پرده را بزنند، این است لوت و پوت من.

لوت و پوت یعنی غذا. غذای من این است، غذای من این انرژی ست که از " آنطرف " می آید. باغ و رز و دینار من. باغ من، رز یعنی درخت مو، یعنی گلزار من، زیبایی من، پول من، دینار من. این معنی اش چه هست؟ معنی اش این است که، نمی گویم، مولانا هم نمی گوید دینار بد است، پول بد است، دلار بد است؟، نه، مطمئن مطمئن باشید، اگر شما اجازه دهید خرد زندگی از شما عبور کند در این لحظه، شما تماشاگر او باشید، وضع مادی شما درست می شود، مردم می گویند: ما نمی توانیم این کار را بکنیم، اول باید با زرنگی و این ور و آن ور دویدن و سر مردم کلاه گذاشتن، یک مقدار باید پول و پله ای جمع کنیم، بعد از آن بیاییم بنشینیم ببینیم گنج حضور چیست. " نیست اینطور، نمی شود، شما باید اجازه دهید این انرژی زندگی شما را بسازد، اگر جوان هستید این کار را نکنید ".

نگویید اینها مزخرف است، هر کسی راستین باشد پول در نمی آورد، هر که دزد است، هر که دروغ می گوید بیشتر پول در می آورد، آن برکت ندارد، برکت هم کلمه ای ست که معنی دارد، شما اجازه بده، اگر جوان هستید، ما تجربه داریم، مولانا گوش کن، شما بیا این پرده را بزن، همیشه تا آنجا که می توانی این پرده زندگی را بزن، راستین باش، بگذار این انرژی از شما عبور کند، زندگی شما را سامان دهد، با دروغ نمی توانید درست اش کنید. امکان ندارد.

شما بگویید این است لوت و پوت من. لوت و پوت یعنی غذا، یعنی هر چه دارم و ندارم و باغ و رز و دینار من. می گوید همه چیز من این است، شما می خواهید از این یاد بگیرید؟، شما بگو:

من تمام حواس ام این است که این انرژی رد می شود و می خواهم این انرژی رد شود، اگر این انرژی رد می شود، خوشا به حال تان، اگر رد نمی شود، این ور و آن ور دویدن ات فایده ندارد.

خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد

برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من

مدرار یعنی باران، پر باران. ابر بامدرار یعنی ابر پر باران، ابر پر باران چیست؟

ابر پر باران، همین فضای یکتایی ست، همان فضایی که منتظر ماست، همان فضایی که اگر ما برویم آنجا، باران برکت می بارد به این جهان از ما. می گوید:

دل خفته من، توی ذهن خفته بود، بیدار شد، ما مست شب بودیم، شب، جهان ذهن است.



مست هویت های کاذب این جهانی بودیم، هزار تا کار کردیم، اشکالی ندارد؛ ولی الآن بیدار شدیم، یکدفعه از آن ابر پر باران یک جرقه ای زد، یک برقی زد که نه تنها روشن شد همه جا را یکدفعه من دیدم، شما هم ببینید مولانا چه جوری روشن می کند برای شما!.

شما این غزل را صد بار بخوانید، حفظ کنید، بگذارید کلمات و ابیات در شما زنده شود و شما کاربردشان را در خودتان ببینید، یک برقی بزند، یک روشنایی پیش بیاید که شما توهمات را ببینید، دردهاتان را ببینید، نروید توی خواب ذهن فقط ملامت کنید: ,, دیگران کردند، پدرم کرده، مادرم کرده، آن کرده، این کرده، تقصیر من نیست ,,، " نه، تقصیر خودت است، تقصیر تو هم نیست، ما به هر حال در جامعه ای بزرگ شدیم، این درآمده " .

شما الآن بیدار شده اید، بدانید که آن ابر پر باران، ابر جرقه می زند وقتی نزدیک زمین می شود، زمین هم ما هستیم، این توهمات ما زمین ماست، وقتی جرقه می خورد، همه این را می سوزاند، و این جرقه یکدفعه روشن می شود، ما شناسایی می کنیم، می بینیم، شما واقعا" توهمات تان را می بینید؟، می بینید که رنجش های شما، دردهای شما واقعا" بی اساس است، می بینید، مولانا دارد روشن می کند، همین الآن دارد جرقه می زند، از ابر پر باران در زمین پر از توهم ما، که همه را خواهد سوزاند، این مثل آتش کوچولویی ست که در جنگل روشن می کنید، اولش کوچک است؛ ولی وقتی گرفت، تمام جنگل را می سوزاند.

فقط کافی ست اولش توی جنگل آتش روشن می کنید، فعلا" سرایت نمی کند، یک ذره که بزرگ تر شد، به درخت های اطراف، دیگر نمی شود جلویش را گرفت.

اینجا هم همینطور است، اگر شما توانستید شناسایی کنید یک خُرده و از طریق تسلیم، از طریق پذیرش اتفاق این لحظه، اجازه دادید که این فضا یک خُرده باز شد و این هشیاری در تو زنده شد، این چراغ قوه را انداختی روی قسمت های مختلف ناجوری خودت و این ناجوری ها را شناختی، این ممکن است زمان ببرد، خیلی کم اتفاق می افتد که جرقه بزند و همه توهم های ما فرو بریزد یا بسوزد، زمان می برد.

شناسایی، زمان نمی برد که شما شک کنید، شما شک می کنید، شک کنید نمی شود، امروز مولانا گفت شک نکن، شما خود زندگی هستی، ملامت نکن، شک نکن، کارهای من ذهنی را نکن، مسئول تمیزی درون ات باش، اینها علامت بیداری ست، وقتی بیدار شدی می گویی من فقط من هستم، این خودخواهی نیست که بگویی در این جهان فقط ،، من ،، هستم، من یک درخت سیب هستم، زندگی می خواهد میوه اش را از من بدهد، من با ریشه خودم، به زمین خدا مربوط ام، می خواهم انرژی از آن ور می آید در سیب های من ظاهر شود، کاری به دیگران ندارم، کسی را نمی خواهم عوض کنم، هر کسی سیب خودش را بدهد و این انرژی که از زمین من می آید، در من می جوشد می آید بالا، امروز و هفته قبل هم گفت، این جوش بی روپوش است الآن.

خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او

رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من

شما هم همین را می گویید: از زمین زندگی، انرژی بی روپوش، بی روپوش یعنی من دارم می بینم، دارد می جوشد می آید بالا، در سیب من، در میوه من ظاهر می شود، من به میوه ام نجسبیدم، میوه می دهم، بیدار شده ام، مسئول تمیز نگه



داشتن فضای درون خودم هستم، یکدفعه دیدم الان یکی حرفی زد، رنجیدم، مسئول ام که این را جارو کنم، بکشم بیندازم بیرون، من مسئول ام، نمی توانم بگویم: ,, می خواستی این حرف را نرنی، حالا که این حرف را زدی، من می رنجم، اینجا نگه می دارم ,, این هنر من است، گفت نه این هنر نیست، فن و کردار من، این است که او را نگاه کنم، دل ام تمیز بماند، اگر غیر این باشد، زندگی ام جهنم می شود.

مطمئن باش برقی بر جان شما، از آن ابر پر باران می زند و زده. زده که شما به این برنامه گوش می کنید.

در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین

ابصار عبرت دیده را، ای عبرة الابصار من

این را گفتم قبلاً". یعنی از اول تا آخر، یک چنین عشقی، در جهان نبوده، بوجود نیآمده، کدام عشق؟

عشقی که در انسان زنده می شود، یعنی وقتی شما از ذهن زاده می شوید؛ یا تعالی می کنید، به فضای یکتایی وارد می شوید و این انرژی عشقی و زنده کننده، گفت مبعث و انشار، در این جهان پخش می شود، تا حالا چنین چیزی نبوده، یعنی ابصار عبرت دیده، چشمانی که می بینند و یاد می گیرند، این کدام چشمان هستند؟، چشمان عارفان.

می گوید که تا حالا عارفان، آنهایی که چشم بیننده دارند، یک چنین عشقی را ندیده اند!، ای که تو چشمان عبرت بین من هستی. یعنی چه؟

یعنی بدون آن انرژی، بدون آن قوه بینایی، هفته قبل هم گفت: مر دل ام را پنج حس دیگر است.

شما هم می توانید هشیار باشید بدون اینکه فکر کنید، شما فکری می کنید که فقط بوسیله فکر می شود دید؟، بوسیله قضاوت می شود دید؟، نه، یک چشم دیگری هم ما داریم، چشم زندگی ست، آن، دور نیست، آن در شماست و دارد زنده می شود، شما به آن زنده شدید که تا حدودی به حرف های مولانا گوش می کنید، پس یک چنین عشقی که در ما زنده می شود و این برکت در جهان پخش می شود، این برکت، به همه چیز کمک می کند از جمله به انسانهای دیگر، تا حالا در دنیا نبوده و این عشق، امروز به ما گفته، خود خداست می آید، خود زندگی ست در انسان، می آید و پس از یک مدتی معطلی در ذهن، از آن زاده می شود. در این فضای وحدت و یکتایی که همه ما در " آنجا " با هم می توانیم متحد شویم، آنجا شروع می کند به تشعشع انرژی عشقی، مثل خورشید، تا حالا چنین چیزی نبوده!

الآن در این زمان می بینید که تعداد زیادی از آدم ها، به آن عشق می رسند و این انرژی را در جهان پخش می کنند؛ ولی ،، من ،، یک مدتی معطل شدم، کجا؟، توی ذهن. دوباره اینجا می گوید:

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم

گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

در عودت، در قهقرا. در یک خواب و تکرار مکررات. تکرار فکرهای قبلی. ما همین کار را می کنیم، تکرار فکرهای بشری!، در حالیکه هر کسی الان باید فکر خودش را خودش تولید کند فکر کند، تقلید نکند، این تقلید از دیگران، همین قهقرا و تکرار است.

شما ببینید فکرهای شما مال خودتان است؟

در ذهن، ما این ... را گفتیم سنگ، این ... را گفتیم گوهر، هر دو فکر بودند.



این ... را گفتیم مومن، آن ... را گفتیم کافر، هر دو ذهن بودند.

این ... را گفتیم پا، این ... را گفتیم سر.

این ... را گفتیم عقل، این ... را گفتیم بی عقلی.

ولی همه اینها توی ذهن بود، در خواب بود و من در قهقرا و تکرار بودم؛ ولی یک اتفاقی افتاد، می گوید:

روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد

گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

یک روزی از خودم بیرون می آیم. یک روزی از این من ذهنی بیرون می آیم و از این دویی، از این حالت تله مانند ذهن که من مشغول نیک و بد بودم، فارغ می شوم.

" به نظرم دیگر شما معنای نیک و بد و دویی را می دانید "؛ و صفات آن صمد را می گویم، با چه نطقی؟

با نطقی که از انبار دُر می آید، انبار دُر، فضای یکتایی این لحظه ست، آن نطقی که او دارد، اگر به حرف هم در آید، پر از انرژی زنده کننده ست، مثل همین غزل مولانا.

ولی برای بیان صفات آن صمد شما باید بی نیاز از این جهان شوید، شما نمی توانید متکی به کفر و ایمان باشید، متکی به گیرک های این جهانی باشید، متکی به باور باشید، صفات آن بی نیاز را هم بیان کنید!، باید از جنس بی نیاز شوید.

پس ما از اینجا می فهمیم، یعنی شما به خودتان نگاه می کنید، ببینید که آیا من الآن هویت ام متکی به ستون ها و گیرک های این جهانی ست؛ یا بی نیاز هستم؟

آیا من از این جهان، برای هویت، خوشبختی، آرامش و زندگی، چیزی می خواهم؟؛ یا بی نیاز شده ام و از فضای درون ام اینها می جوشد می آید بالا؟.

کدام یکی؟

اگر از فضای درون ام می جوشد، از اعماق وجودم می جوشد می آید بالا، در این صورت با نطق دُر انبار می آید، یعنی نطقی که از انبار جواهر می آید؛ وگر نه از ذهن می آید.

در بیت پایین می گوید من جان ام از اینها آرام نشده:

جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک

ای گلرخ و گلزار من، ای روضه و ازهار من

من از این کفر و ایمان گفتن و نیک و بد کردن، جان ام آرام نشده، ای دارنده آسمان و راه هایش.

آسمان همین آسمان درون است و راههایی که امکانا" از آن می آید بیرون.

پس، می گوید: به دادم برس، به کمک ام برس.

می توانست بشود: یا وَالسَّمَاءِ وَ الْحُبْکِ، باز هم آیه قرآن است، می گوید: آسمان و راههایی که در آن هست.

و مولانا اشاره می کند به آسمان درون و راههایی که از آن می آید، می گوید: جان ام، هم از این فکرهای ذهنی خنک نشده، من هر کار کردم، جان ام آرام نشده، ای آسمان و راههایش. ای زندگی و راههایش. ای دارنده آسمان و راههایش!

به من کمک کن.



این ته خط است دیگر، یک انسانی برسد به آنجایی که بگوید من ماندم! ای آسمان درون من، ای فضای یکتایی در درون من، من به راههای تو احتیاج دارم، تو هستی گلرخ و گلزار من. اینها را قبلاً توضیح داده. گلرخ خداست و گلزار هم گلزار ماست. کی گلزار می شود؟، یادتان هست گفت گلزار ضمیر؟ وقتی ما در فضای یکتایی هستیم، مرکز ثقل مان در این جهان نیست، به این جهان نگاه نمی کنیم و آسمان و راههایش - جلوی پا، گلزار سبز می کند.

برکت آن فضا، هم در درون، در درون آرامیم، در درون آرامش داریم، شادی داریم، شادی و زندگی در ذرات وجود ما مرتعش است، این لحظه، این گلزار ماست.

گلرخ ما هم اوست، روضه یعنی باغ، ازهار یعنی زهر، شکوفه، گل، می گوید: تو هم باغ منی، هم شکوفه من، هم گل من، یعنی چه؟، یعنی من این لحظه با زندگی یکی هستم، این انرژی را تماشا می کنم، راههایش، جلوی من راه می گذارد، راه حل از " آنجا " می آید، من با من ذهنی ام هیچ کاری نمی کنم. می دانم و می بینم که گلزار من، موقعی ست که آن برکت باشد، شما نگاه کنید، مولانا که حرف می زند، یک ذره که زیاد می شود، می گوید من باید برگردم آنجا، مثل اینکه دارد خشک می شود، یعنی: بین کلمات و جملات من، این انرژی زنده کننده، این برکت زندگی، وجود ندارد، منتهی من ذهنی به این چیزها معتقد نیست، من ذهنی به زور و به تغییر دیگران و به انتقاد و اینکه:

، من درست می گویم، تو غلط می گویی و شما را باید من درست کنم، ... ، مشغول است، از این چیزها، باغ و گلزار و گلرخ بدست نمی آید.

امشب چه باشد؟ قرن ها ننهاند آن نار و لظی

من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من

می گوید: امشب که چیزی نیست، قرن ها هم نمی تواند این آتش آرزومندی مرا فرو بنشانند.

یعنی این شوق و این فرهادی یت؛ و این مجنون واری من، برای عشق، برای یکتایی و پخش انرژی سازنده آن فضا، در این جهان، امشب چیست!، قرن ها هم نمی تواند این آتش را بنشانند؛ و می گوید:

من، این انرژی را پخش می کنم، از این غذا می خورم و این دلبر بخشنده من، اینقدر به من بخشیده و اینقدر خواهد بخشید که من از حیا آب شدم، من خجالت می کشم؛ ولی این آتش عشق من ساکن نمی شود.

پس معلوم می شود، اگر ما اینهمه درد می کشیم، بیراهه رفتیم و منحرف شدیم، از چیزهای این جهانی زندگی می خواهیم و اینهمه درد می کشیم، این آتش را؛ لظی یعنی التهاب عشق، زبانه آتش، به جای اینکه برگردیم برویم به سوی زندگی و با او یکی شویم و آن انرژی را پخش کنیم، ما تبدیل به دردش می کنیم، نباید این کار را بکنیم.

مولانا دارد می گوید که در ما اشتیاق یکتایی و یکی شدن با زندگی وجود دارد. ما باید برگردیم از ذهن؛ و اینطوری که ما می رویم به سمت صحرا، در برهوت ذهن، این کار را باید متوقف کنیم، باید برگردیم و این اشتیاق خاموش شدنی نیست، کم شدنی نیست و همینطور ادامه دارد.

سوال این است که شما این آرزومندی و این اشتیاق را در خودتان می بینید؟

می بینید که هر چه بیشتر رو به عشق می آورید، این بیشتر می شود؟؛ و التهاب اش اصلاً کم نمی شود؟، می گوید که:



من هر دم جوان تر می شوم، این اصلاً" پایان ندارد، بنابراین شما نباید این سوال را بکنید که کی گنج حضور من به پایان می رسد؟، " هیچ موقع. این عمق و ریشه دار بودن ما، روز به روز عمیق تر می شود."

هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم

همواره آنتر می شوم از دولت هموار من

دولت هموار، یعنی دولت همیشه زنده.

هر لحظه من جوان تر می شوم، شبیه زندگی می شوم، هر لحظه بیشتر به اصطلاح از من ذهنی ام نهان تر می شوم، دیگر نمی توانم خودم را بشناسم، قبلاً" بوسیله من ذهنی خودم را تعریف می کردم برای اینکه خودم را یک سری صفات می دانستم، مثل با سواد، مثل پول داری، مثل جوانی، مثل سلامتی، اینها را دسته کرده بودم، می گفتم من اینها هستم؛ ولی هر لحظه که جوان تر شدم، یعنی از جنس زندگی بیشتر شدم، من ذهنی ام دیگر نمی تواند مرا بشناسد، چه خوب است این!، من ذهنی نتواند ما را بشناسد.

یک موقعی هست که آدم نمی داند کیست!؛ و آن موقع خوبی ست.

ما همه خودمان را با اسم می شناسیم، این معنی اش این نیست که ما اسم مان یادمان می رود، آدرس مان یادمان می رود، آنچه در گذشته برایمان اتفاق افتاده یادمان می رود، حافظه مان پاک می شود، آینده را نمی توانیم پیش بینی کنیم، " نه، می خواهد بگوید که وقتی ما تبدیل به آن فضای در برگیرنده اتفاقات شدیم، من ذهنی؛ یا ذهن، نمی تواند ما را تعریف کند، برای اینکه ما از جنس خدا شدیم. غیر مستقیم می گوید که:

تو خدا را هم تعریف نکن، توصیف نکن: " الله ست، بله ست "، ما هر موقع خودمان را شناختیم، خدا را هم می شناسیم؛ ولی شناسایی خودمان، همین نهان تر شدن از خودمان است که نتوانیم بوسیله ذهن توصیف اش کنیم.

می گوید: همواره " آن " تر می شوم.

یعنی شبیه " آن " می شویم، شبیه خدا می شویم، شبیه زندگی می شویم.

" آن تر " هم، اصطلاحی ست که مولانا درست کرده، " آن تر "، یعنی این من ذهنی ام را لحظه به لحظه، کوچک تر می کنم و شبیه " او " می شوم، از این دولت همیشه زنده من.

اینطوری می شوید شما؟

چون جزو جانم کل شوم خار گل هم گل شوم

گشتم سَمِعنا، قُل شوم در دوره دَوّار من

ما، جزو خدا هستیم، این جزو هم جای دیگر مولانا تعریف می کند، می گوید: ما از جنسی هستیم که از او جدایی پذیر نیستیم، درست مثل اینکه بوی گل رُز، از رُز جدایی پذیر نیست، ما هم از خدا جدایی پذیر نیستیم، پس ما جزو او هستیم. الآن به صورت ستاره، به صورت جواهر، توی من ذهنی هستیم، از آن می آییم بیرون، فضایی می شویم کُل، کُل یعنی در برگیرنده، همه چیز، همه چیز در ما اتفاق می افتد.

من الآن خار گل هستم، واقعا" خار گل هستیم، ما الآن من ذهنی هستیم، همگی کُل می شویم، یعنی از جنس خدا می شویم، یک مدتی گوش دادم، گشتم سَمِعنا.



این نشان می دهد که چقدر خوب است که ما یک مدتی گوش کنیم، یک مدتی سکوت کنیم، این سکوت است که ما را می رساند به " آنجا " نه حرف زدن!

یک مدتی ساکت بودم، ساکن بودم، گوش می کردم، رسیدم، پختم، حالا قل شوم، حالا زندگی را بیان می کنم. پس می بینید قبل از اینکه من حرف بزنم، یعنی زندگی از من حرف بزند، یک مدتی باید ساکت شوم در دوره دوار من. دوره دوار من، دوره ای است که این لحظه یک چیزی ست، لحظه بعد یک چیزی ست، هر لحظه دارد تغییر می کند، الآن شما فضای در برگیرنده همه اتفاقات هستید، اتفاقات تغییر می کنند یا نه؟، بله. این لحظه این فکر را می کنم، لحظه بعد این فکر را می کنم؛ ولی همه در شما فضای در برگیرنده این اتفاقات اید، فکر شما یک چیز سطحی ست که در سطح اتفاق می افتد، در شما اتفاق می افتد؛ و ما تغییر می کنیم، بدن ما تغییر می کند، اتفاقات تغییر می کنند؛ اما در همین جهان تغییرات، من یک مدتی ساکت بودم، الآن از بی نهایت گفتگو می کنم، از فضای بی نهایت.

در جایی دیگر هم این را تأکید می کند، با اصطلاح اَنصِتُوا، اَنصِتُوا یعنی ساکت باش، می گوید اَنصِتُوا یعنی ساکت باش برای اینکه باغ آب ندارد:

انصتوا یعنی آبت را به لاغ

هین تلف کن که لب خشک است باغ.

ساکت باش. برای اینکه باغ تو، آب ندارد، آب از " آنطرف " می آید، تا زمانی که تو حرف می زنی، زندگی حرف نمی زند. بعد هم می گوید:

امر قل برای این آمده که حالا که تو گوش کردی و به دریا رسیدی، حالا بگو. می توانی بگویی، برای اینکه به دریا رسیدی. تو نمی گویی، از دریا می آید.

حالا، مولانا دارد در بیت بعد می گوید که این شادی ست که شما را به " آنجا " می رساند، نه عزا. می گوید:

ای کف زخم، مختل مشو، وی مطربم، کاهل مشو

روزی بخواهد عذر تو آن شاه بالیثار من

الآن که توی من ذهنی هستی، کف زخم ما، یعنی دست زخم ما، شادی کننده ما، در درون ماست، این سست شده، کارش - مختل شده، چه جوری مختل شد؟

به ما یاد دادند که از جهان بیرون زندگی بخواهیم، زندگی هم خواستیم، به ما ندادند، کلی درد ایجاد کردیم، با دردهامان دست به گریبانیم، فکر می کنیم که باید درد بکشیم؛ ولی شادی بلد نیستیم، تقریباً اکثر مردم اینطوری اند.

ای کف زخم من، ای شادی کننده من، تو مختل نشو، ای مطرب درونی من، تو هم سست نشو، شادی کن، ولو اینکه توی ذهن هستی، برای اینکه اگر شما شادی بکنید، از طریق شادی ست که به آنجا می رسید.

سکون، این لحظه که خدا باشد، ذات اش شادی ست، ذات شما شادی ست، عزا از کجا آمده؟، از من ذهنی. غم از کجا آمده؟، از من ذهنی. هیچ دردی، هیچ غمی، قابل توجه نیست بلحاظ زندگی، من ذهنی تولید می کند.

فلسفه اش هم خیلی ساده ست، وقتی درد می آید، معنی اش این است که به بیراهه می روی، هر موقع درد می کشی، عذاب می کشی، بدان که بیراهه و غلط می روی.



می گوید: آن شاه با ایثار، آن شاه بخشنده من، روزی می آید از تو دلجویی می کند، یعنی او را می بینی. در بیت بعد توضیح می دهد:

روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او

روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من

دستار، به اصطلاح مثل عمامه، وقتی سرشان می گذاشتند، سمبل عقل هم هست، شما می خواهید خودت را خوب نگه داری یک موقع دستار کج نشود، آدم کلاهش کج نشود، می گوید که:

یک روزی سرمست او می شوی، دستار سمبل عقل هم هست، عقل تو پریشان می شود، مثل دستار من، مولانا می گوید. روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او، دست معشوق را روزی می بوسی، یعنی شما نه نا امید می شوید، نه شادی را از دست بگذارید، عزا را بگذارید کنار، بدانید مال من ذهنی ست.

حالا می گوئید نمی توانم، این کار سخت است، حالا یک جوری شادی کن، پرهیز کن از غم، پرهیز کن از فکرهای من، دار، پرهیز کن از رنجش، رنجش ات را بینداز، دردت را بینداز، این سخت است؟

ولی بدان یک روزی، معشوق از تو دلجویی می کند، روزی شوی سرمست او، روزی بیوسی دست او، روزی می رسد که این کلاهت که سمبل عقل ات است، مثل من در عشق می رقصی، این کلاه کج می شود، عین خیالت نیست، این بی عاری نیست. روزی می رسد که شما در عشق می رقصید، کلاهت هم کج می شود، عقل این جهانی ات کج می شود: ،، قبلا" من برای این کار عصبانی می شدم، الان نمی شوم، قبلا" بدم می آمد از این حرف ها، الان نمی آید، قبلا" وارد بحث و جدل و دعوا می شدم، الان نمی شوم، عقل من پریشان شده در عشق ،،

در عشق، عقل این جهانی پریشان می شود و شما اینها را زیر پا می گذارید، برای اینکه عشق آمده، برای اینکه برکت زندگی می آید. حالا می گوید:

یاد او، چه او یاد من باشد، چه من یاد او، یاد او یعنی من زنده شدم به او.

یاد او یعنی یک جایی هست، ولو اینکه شما زنده هم نشدید، شما شناسایی کرده اید در شب، یعنی در ذهن، که این مهم ترین کار شماسست. زنده شدن به عشق، و بیدار شدن، روی پای خود قائم شدن، مهم ترین کار شماسست.

چون این، اول باید زنده شود که برکت زندگی بریزد به وضعیت های مادی شما، پس این مهم ترین کار است.

می گوید: یاد او، جان مرا فرهاد او کرده، یعنی جان من، فرهاد وار، این معنی را هم می دهد که فرهاد کوه کند، کانال درست کرد برای عبور شیر، می توانیم بگوئیم این کانال، همین کانالی ست که شما کنده اید و درست کرده اید که زندگی از آنجا عبور می کند، انرژی زندگی، فرهاد، همه حواس اش به شیرین است.

خسرو پرویز هم، البته عاشق شیرین است، اما عشق او کجا، عشق او عشق من ذهنی ست، عشق فرهاد، کوه می کند.

شما یک موقعی هست کلنگ برداشته اید می خواهید من ذهنی تان را بکنید، برای من ذهنی کانال درست کنید انرژی زنده زندگی این لحظه، از شما بجوشد بیاید بیرون، یک موقعی هم هست که می گوئید: ،، حالا شد، شد، نشد، نشد، ما واقعا" خدا را دوست داریم، البته که دوست داریم ،، " نه، این نمی شود "

شما فرهاد او شدید، جان شما فرهاد او شده یا نشده؟ فرهاد فقط انرژی او را تماشا می کند از خودش ،، من ،، ندارد دیگر.



حالا می گوید فریاد از این قانون نو! قانون نو چیست؟

قانون نو الان، می جوشد می آید بالا. قانون نو، زمین نو درست می کند، عالم نو درست می کند بقول حافظ، آدم نو درست می کند. فریاد از این قانون نو! برای اینکه چنگش تار مرا شکست.

چنگش، هم ساز چنگ، وقتی این چنگ را زد، تار من شکسته شد، من قبلا "قوانین من ذهنی را اجرا می کردم، نُرَم های من ذهنی را اجرا می کردم، همینکه چنگ او آمد، تار من شکسته شد. ولی فریاد از این قانون نو که همه قانون های من ذهنی را می شکند، قانون های گذشته را می شکند، قانون های نویی بوجود می آورد.

واقعا" هم، اگر این قانون بیاید، یعنی بیشتر مردم جهان، به عشق زنده شوند، اینهمه ما پول خرج خواهیم کرد برای دفاع؟ اینهمه ما از هم خواهیم ترسید!، اینهمه پول صرف کردن بمب اتمی می شود؟، انباشته کردن آنها و سلاح های مخوف! چرا ما به همدیگر اطمینان نداریم!؟

ما ,, من ,, داریم، ما ,, من ,, مان را مطرح می کنیم، ,, من ,, ترس دارد، ,, من ,, خودش را می خواهد مطرح کند، آیا اینهمه پول را ما تلف خواهیم کرد برای درست کردن تانک؟!، که بعد از چند سال بیندازیم دور؟، بعد یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر ... " نه، قانون نو، این قانون عشق، یک قوانین جدیدی در این جهان معمول، معمور خواهد کرد که این آدم ها در فضای یکتایی به همدیگر اعتماد خواهند کرد، الآن هیچکس به هیچکس اعتماد ندارد، شاه به وزیرش اطمینان ندارد، وزیر به معاون اش اطمینان ندارد، همه باید Security باشد، همه باید جاسوس بگذارند که این یک موقعی خلاف نکند، نکند این دروغ می گوید، اینها همه به این دلیل است که من ذهنی ها با هم دوست شده اند، دوستی من ذهنی، سیمان اش خیلی بد است، فوراً" می پاشد، دوستی نیست؛ ولی ما در فضای یکتایی به هم می توانیم اعتماد کنیم، برای اینکه به " زندگی " اعتماد می کنیم.

فریاد از این قانون نو که چنگش تار مرا شکست.

حالا ببینیم چنگش حداقل تار شما را شکسته یا نه؟، از نظر شخصی، حداقل شما بیایید تار من ذهنی را بشکنید. قانون نو آورده. می گوید که:

این مجنون و لیلی های زمینی کی هستند که دارند حرف می زنند؟

مجنون کی باشد پیش او؟ لیلی بود دل ریش او

ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

مجنون دنبال لیلی ست روی زمین، می گوید که:

ناموس یعنی قانون. ناموس لیلی یان زمینی را می شکند. لیلی کیست که ما دنبالش می رویم؟

اتفاقاً" لیلی های ما پول است، مقام لیلی ست، همه آن چیزهایی که ما می پرستیم و دنبالش می دویم، لیلی ها هستند.

می گوید: ناموس آنها را می شکند، قوانین آنها را به هم می ریزد. می گوید:

تا حالا، لیلی های زمینی می گفتند مجنون ها دنبال ما بیایید، دیگر مجنون ها دنبال ما نمی آیند، ما بعنوان مجنون که دنبال

لیلی ها می دویدیم، قوانین اش را می شکنیم، می گوید: تمام لیلی ها دل ریش او هستند، دل زخم او هستند.

مجنون کیست پیش او؟



پس، قوانین این جهانی را مخصوصاً "قوانین لیلی ها را که می گوید من مجنون می خواهم دنبالم بدود، که ما مجنون هستیم دنبال لیلی های مختلف دودیدیم، لیلی خوش هنجار ما، هنجار یعنی قاعده و قانون، می شکند قوانین آنها را. حالا به شما می گوید: دست پدر را بگیر، ول نکن.

دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر

کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من

می گوید: دست زندگی را بگیر، دست خدا را بگیر، دست خدا را چه جوری بگیریم؟، یادمان باشد:

ما اگر خدا را نمی شناسیم، فرم این لحظه را می شناسیم، آشتی با اتفاق این لحظه، با فرم این لحظه، آشتی با خداست، آشتی با زندگی ست. شما آشتی می کنید با فرم این لحظه و رها نمی کنید این دست را.

دست پدر گیر ای پسر، یعنی این لحظه تسلیم، لحظه بعد پذیرش بی قید و بند این لحظه، لحظه بعد پذیرش بی قید و شرط این لحظه قبل از قضاوت: "، دست پدر را ول نمی کنم"، تا سحر این کار را بکن. تا سحر بتدمد، که همه ما زیر آتش آن ابر آتشبار هستیم. یعنی مثبت اش را بگیریم، همه ما عاشق هستیم و به عشق رو بیآوریم و خودمان را در این فضای عشقی بیان کنیم، این برکت و عشق و زیبایی زندگی باید از ما بیان شود. آن ابر آتشبار، ابر عشق بار، می بارد به سر تو، از اندرون تو می جوشد می آید بالا، باید بتوانی بیان کنی، اگر بخواهی دست پدر را ول کنی، همه اینها تبدیل به درد می شود، از آن وری هم می توانیم معنی کنیم:

- من الآن زیر بمباران دردهایم هستم. چرا؟

" برای اینکه ذات ات را نشناخته ای، نفهمیدی اصلاً" برای چه اینجا هستی، فکر کردی می توانی بیایی اینجا، یک سری باور از این و آن بگیری، بر اساس آنها "من" درست کنی، بر اساس آنها، دیگران را عوض کنی، عوض نشوند درد درست کنی، درد اینقدر انباشته کنی که دیگران را هم نگذاری زندگی کنند، نه خودت زندگی کنی و نه بگذاری دیگران زندگی کنند، اینطوری ست؟، نه این غلط است " دست پدر گیر، با این لحظه آشتی کن، ول نکن، اگر ول شد، دوباره بگیر.

شما نگویند خدا بیاید با من آشتی کند، خدا با تو آشتی نمی کند، کی باید اول دست اش را برای آشتی دراز کند؟، تو.

تو باید اول آشتی کنی. برای همین می گوید: دست پدر گیر ای پسر. نمی گوید ای پدر، دست پسر را بگیر، برای اینکه شما خودش هستید. شما فقط باید بیدار شوی. بیدار شوی، خودش هستی. به کی بگویی؟ به پدر بگویی؟، پدر و پسر یکی ست! حالا می گوید:

می دانید چرا شما دست پدر را ول می کنید؟، برای اینکه فکر می کنید پدر نیست به تو انرژی می دهد، بیرون هست!

زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان

نخس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من

می گوید: برای این، می حرام شده، می را هم تعمیم می دهد به هر چیزی که شما در این جهان، از آن هویت می گیرید، شیره می خواهی بمکی، از:

از اموال ات گرفته، از تن ات گرفته، از خوشگلی ات گرفته، از جوانی ات گرفته، از سوادت گرفته، هر چه که می توانی



تجسم کنی، در ذهن ات که از آن شیره می کشی، این می است. می گوید این را نخور. چرا؟
برای اینکه بمحض اینکه این، را بخوری، در اینصورت، جان ات بی صبر می شود، بی سکون می شود.
یعنی چه بی صبر می شود؟

یعنی فکر می کنی که کامل شدن جان تو در آینده ست، اگر این می را بخوری، حس نقص می کنی، برای اینکه این ناقص است، این به تو زندگی نمی دهد، تو هشیاری جسمی پیدا می کنی، هشیاری جسمی زندگی را نمی بیند، مست می شود دیگر!، هشیاری جسمی، مست جسم است؛ و ناقص، حس نقص می کند، تنها جایی که فکر می کند می تواند خودش را کامل کند، آینده ست، بنابراین صبر ندارد، می رود به آینده!

همه ما عجله داریم برویم به آینده، این را هزار بار گفتیم، ده هزار بار هم باید بگوییم، تا جا بیفتد این مورد. که ما فکر می کنیم آینده بسیار بسیار مهم تر از این لحظه ست، در حالیکه این لحظه زندگی ست، چرا؟، برای اینکه جان ما، بی صبر شده. چه بگوییم در زمان، فی الفور، چه در زمان، جان ما وقتی هشیاری جسمی دارد، این لحظه زمان نیست، در زمانی = در آینده و گذشته ست، صبر ندارد، نمی تواند بایستد، چون می خواهد برود آینده خودش را کامل کند، ناقص است، اگر این کار را بکند، نحسی می گیرد آن را. پس معلوم شد نحسی چیست:
هم هویت شدگی نحسی ست، یعنی شما، غیر از خدا می شوید.

پس، خدا راه نمی دهد تو را، برای اینکه غیر از خودش، کسی را راه نمی دهد. نحسی تو را می گیرد، نحسی زحل.
نحس بزرگ، نحسی زیاد، هم هویت شدگی با درد و چیزها، نحس است. کسی که درد داشته باشد، وارد فضای یکتایی نمی تواند شود، کسی که شراب بیرونی را می خواهد می گوید: ,, حالا من وارد فضای یکتایی بشوم، اگر دیدم به صرف ام است، اینها را رها می کنم، اگر دیدم یک موقعی آنجا خوب نیست، خُب به چیزهای این جهانی چسبیدم و می ام را می خورم ,, " نه، تو بخوای شیره بکشی از چیزهای این جهانی، نحس زحل می گیردت و در دید، در حیطه دید مه دیدار، یعنی مه رو، یعنی زیبا رو، خدا، نمی توانی وارد فضای یکتایی شوی، نمی توانی به دیدار روی دلبر من نائل شوی ".
برای اینکه نحس زحل تو را گرفته.

خلاصه اش این است که: تا زمانی که شما از چیزهای بیرونی چیز می خواهید، شیره می خواهید، می می خواهید، نمی توانید، نحسی شما را گرفته.

می خواهید نحسی را ببندازید، می خواهید وارد فضای یکتایی شوید دلبر مرا ببینید، می نخور، شراب نخور، از چیزهای این جهانی هیچی نخواه. می گوید:

جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او

کو دیده های موج جو در قُلزم زَخار من

جان اگر می لرزد از او، برای اینکه ارزش دارد که جان برای او بلرزد، تنها چیزی که جان ما باید بلرزد برایش، چیزهای بیرونی نیست، بلکه آن دلبر است، بلکه معشوق عرفانی ست، زندگی ست، خداست.

اما در این دریای یکتایی، قُلزم یعنی دریا، دریای یکتایی، زَخار هم یعنی موج.

هی موج بلند می شود؛ ولی چشمی که موج جو باشد، موج زندگی را جستجو کند، کو!.



کو دیده‌های موج جو در قَلزم زخار من؟

همه ما در فضای یکتایی هستیم، مگر می توانیم نباشیم!، همه ما " آنجا " هستیم، اصلاً" اینکه بگوییم به گنج حضور برسم، غلط است، فقط اگر ما دیدمان را، چشم مان را از چیزهای بیرونی برداریم، پرهیز کنیم یک مدتی، شراب نخواهیم از آنها، چشم ما به فضای یکتایی باز می شود، به روی زندگی باز می شود. می گوید:

در این فضای یکتایی، وقتی که شما چشم تان موج جو نیست، زندگی جو نیست، پس چه چیزی می جوید؟

چیزهای ذهنی بیرونی. اینها را جستجو می کند. تا زمانی که شما بیرونی ها را می بینید، خدا را نمی توانید ببینید.

نه اینکه وضعیت مالی تان را بگذارید خراب شود، از آن ور هم من ذهنی می گوید: ,, کار را ول کنم، درست خواندن را ول کنم ,,، " نه. می، نخواهید از آنها "

اولین چیزی که ما با آن روبرو می شویم، هشیاری جسمی ذهنی ست که این جسم ها را می شناسد و به ما یاد داده اند که شما از جسم ها می توانید می بگیرید، می زندگی بگیرید، " این غلط است "

من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش

حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من

می گوید: من تا قیامت، می گویم ای خدا، ای زندگی، تاجدار، ای شاه پنج حس و شش جهت. شاه من!، وقتی من تماشا می کنم که هر لحظه جوان تر می شوم؛ و هر لحظه شبیه خدا تر می شوم، من می گویم که انگشت حیرت به دهانم مانده که من چه جوری مرتب روی پای خودم می ایستم، ریشه ام قوی تر می شود و عمیق تر می شود و زنده تر می شوم. حیرت همی حیران شود، یعنی حتی حیرت هم حیران می شود. هیچ ذهنی نمی تواند این را بیان کند که این، چه جوری ست!

دارد به شما می گوید که شما با ذهن تان نیابید، این رستاخیز و این بلند شدن روی پای خود و زنده شدن و هشیار شدن را محاسبه و بیان کنید! من همیشه، تا قیامت خواهم گفت، همیشه خواهم گفت.

پس، معلوم می شود این انشار و این مبعث هی ادامه دارد.

ذهن می گوید که بعد از مردن هم ادامه دارد؟، " بله. ادامه دارد " . چه جوری؟

" ما نمی بینیم "

به شما می گوید، می خواهی بیان کن، می خواهی بیان نکن، شما خودت می دانی؛ ولی من از او صبری ندارم:

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او

ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من

پار یعنی پار سال. شما حالا چه می گوید؟

این غزل را خواندیم ما، نظر شما چیست؟

ولی می گوید من، یعنی همه انسانها، نباید بایستیم، الان ما روی او را می توانیم ببینیم، اگر به جهان نگاه نکنیم، روی او را می توانیم ببینیم.

امسال من، یعنی این لحظه من. این لحظه من روی آن است، دارم روی او را نگاه می کنم و حرف هم نمی زنم، او دارد



حرف می زند، او دارد بیان می کند؛ ولی پارسال، پارسال می تواند برگرد به هزاران سال پیش که هشیاری تکامل پیدا کرده، پارسال می تواند موقعی باشد که ما توی من ذهنی بودیم، پارسال هم ما پیش او بودیم؛ ولی در زلف پیچ در پیچ او گم شده بودیم، یعنی ما هیچ موقع جدا از او نبودیم، اول برنامه عرض کردم، بی فرمی، خدا، خودش را به صورت خلاء در ما نفوذ داده، ارتعاش می کند، ما می توانیم از جنس موج باشیم، کی می شویم؟

وقتی یکی دیگر را به صورت زندگی می بینیم. اگر شما از جنس موج باشید، یکی دیگر را هم موج می بینید، از جنس موج زندگی می بینید، اگر از جنس جسم باشید، خودتان را مجسمه می بینید، دیگران را هم مجسمه می بینید.

خلفان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر

ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من

مردم که توی من ذهنی زندگی می کنند و من توهمی دارند، اینکه من ذهنی شان بمیرد، بسیار می ترسند، برای همین است که هر لحظه فکر می کنند که چه جوری من کاذب خودشان را قوام ببخشند. به همین دلیل است که مرتب فکر می کنند. لحظه به لحظه، فکر می کنند، هر فکری، برای قوی تر کردن، قوام بخشیدن؛ یا نگه داری؛ یا گاهی اوقات تعمیر؛ یا دفاع از من ذهنی ست، برای همین است که ما هر لحظه به فکر مشغولیم.

اگر بدانید که من ذهنی فکر می کند فقط، برای اینکه نمیرد، درست فکر کرده اید.

پس بنابراین، هر چه بیشتر " سکوت " کنید، این من ذهنی، بیشتر می میرد؛ اما می گوید: مردن از من ذهنی، پیش او، یعنی به او، زنده شدن، برای من شکر است و عمر بی او، اگر من هشیارانه، از او آگاه نباشم، عمر بی اوست و این مرگ من است.

پس مردم که توی ذهن زندگی می کنند، واقعا " مرده اند؛ و مردم فخر می فروشند برای اتومبیل شان، برای فرش شان، برای خانه شان، بچه شان، این فخرها را فروختن!، پس " او " نیست که این فخرها را می فروشند!.

وی فخر بی او عار من!.

من ننگ دارم اگر من چنین فخری بفروشم!.

اصلا " یکی زنده به " او " شود، فخر نمی فروشد دیگر!.

آه از ماهِ مختل شده وز اختر کاهل شده

نه از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من

می گوید: ولی ماهِ مختل شده، ماهِ مختل شده، ما هستیم. ما ماه هستیم.

ماه دیده اید که آخر ماه قمری، یک چند وقت دیده نمی شود، مختل می شود، ما هم ماه ایم، قبل از آمدن ماه بودیم، اگر از ذهن بیرون بیاییم، دوباره ماه ایم، توی ذهن مختل شدیم؛ ولی می گوید که:

ما توی ذهن گیر کردیم، مختل شده کارمان، ماهِ مختل شده هستیم و اختر، ستاره درخشان توی ذهن، کند و کاهل و تنبل شده. اینها را ما می شنویم، می گوییم من نمی خواهم تنبل شوم، من نمی خواهم مختل شوم، یعنی ماهِ ما، مختل نمی شود، کی مختل کرده؟، ما خودمان.

نمی خواهیم مختل کنیم ماه مان را. می گوید:



من از این عقده، هر چه که مرا به عقده و به گره انداخته؛ یا به توهم انداخته، حالا چه بگوئیم توهم تأثیر ستاره گان در زندگی من، گردش اوضاع احوال در زندگی من، یعنی ما می گوئیم چرا زندگی من مختل شده؟، برای اینکه زندگی ام خوب نیست، وضعیت های زندگی ام خوب نیست برای اینکه به من ظلم شده، به اندازه کافی پول ندارم، برای اینکه مورد تأیید نیستم، برای اینکه پدر و مادر من نمی گویند من آدم حسابی هستم، برای اینکه آن اتومبیل بزرگ را ندارم، برای اینکه خانه بزرگ ندارم، اصلاً "خانه ندارم، من مختل شده ام، اینها مرا مختل کرده اند، خُب بیدار می شوم الآن.

فوار یعنی بسیار فوران کننده. می گوید: من بدون دانش فوار من، شما باید اجازه بدهید این دانش بسیار فوران کننده، از درون شما بجوشد بیاید بالا؛ ولی تا زمانی که با این لحظه ستیزه می کنید، نمی تواند بجوشد بیاید بالا. مولانا دارد غیر مستقیم می گوید که:

بعضی نسخه ها هست: بی آتش فوار من، چه بگوئید آتش، چه دانش، آتش به قسمت عشق اش اشاره می کند، دانش، به قسمت خرد فضای یکتایی، فرق نمی کند، بی دانش یا بی آتش فواران کننده درون من، من نمی توانم از عقده خارج شوم، شما هم می دانید و نمی گذارید ماه تان مختل شود. حالا می گوید:

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم

کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من

من حول و حوش قطب می گردم. قطب چیست؟، شما به آسمان نگاه کنید، آسمان چه هست؟ یک فضای خالی ست، یک سری ستاره.

فضای خالی شما هستید، ستاره ها، فکرهای شما و هم هویت شدگی های شما هستند.

شب، که ذهن است، تاریک است، آسمان را نگاه کنید، ستاره ها دیده می شوند، فضا دیده نمی شود، روز که خورشید طلوع می کند، ستاره ها دیده نمی شوند، قیامت شماسست، بیداری شماسست، شما فضا را می بینید: ،، اه ... !، فضای خالی، مثل کاسه ای خالی، این ستاره ها را در خودش داشته! ،، شما نمی دیدید.

حالا من از شما سوال می کنم: در آسمان، این ستاره ها مهم اند؛ یا فضای در برگیرنده؟

البته، فضای در برگیرنده. در شما، این فضای خالی در درون شما مهم است؛ یا این چیزهای هم هویت شدگی شما؟، ستاره های شما؟

آسمان، حول و حوش آسمان باید بگردد؛ یا حول و حوش ستاره هایش؟ البته که آسمان.

قطب ما چیست؟، قطب ما، فضا داری ماست. قطب ما زندگی ست، قطب ما خداست. قطب ما چیزهایی که ذهن نشان می دهد، نیست. برای همین می گوید: بر قطب گردم ای زیبا رو، ای دوست من، ای صنم. من حول و حوش کی باید بگردم؟، حول و حوش قطب.

قطب، در ضمن، انسانی هم هست که کاملاً" به حضور رسیده در روی زمین.

می گوید: من از اختران خلوت می کنم. من از اختران ...، روز، آسمان از اختران خلوت می کند، وقتی خورشید هست. خورشید شما که دمید، شما از ستاره گان تان که همین هم هویت شدگی ها هستند، خلوت می کنید، بگوئید:



«، بروید کنار، من شما نیستم»، بعد شما می گوید:

کو صبح مصبوح، مصبوح یعنی سحر خیز، کو صبح سحرخیزان من؟

شما الان حول و حوش چه می گردید؟، شما الان می دانید حول و حوش کی باید بگردید، چه باید بگردید.

حول و حوش سحرخیزان، حول و حوش قطب، حول و حوش زندگی می گردید؛ ولی اگر یک جایی هم یک سحرخیز دیدید که زنده ست به زندگی، حول و حوش او، هم می گردید، نه اینکه از او تقلید می کنید، شما می روید آنها را پیدا می کنید، برای همین می گوید کو حلقه احرار من؟

احرار یعنی آزاده گان. آزاده گان کی ها هستند؟، آنها که از ذهن، رهیده اند، از هم هویت شدگی رهیده اند.

کو حلقه احرار من؟، به شما الان می گوید با کی نشست و برخاست کن:

پهلوی بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان

بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

پهلوی بنه این ذوالبیان، ای صاحب بیان، تو بیا پهلوی کی بنشین؟، با پهلوان کاهلان.

پهلوان کاهلان، زندگی ست. زندگی، از جنس سکون است، ذهن از جنس جنب و جوش است، پریدن است، واکنش است، دعواست، برای همین است است که در خانواده هم زن و شوهرها که با هم دعوا می کنند، این شبه زندگی را... می گویند اگر با هم دعوا می کنیم، هنوز زنده ایم، هنوز رابطه داریم، هنوز می رنجیم، هنوز رابطه داریم، هنوز درد درست می کنیم، هنوز رابطه داریم.

اگر سکون یکتایی باشد، من ذهنی تحمل نمی کند؛ ولی به شما می گوید ای صاحب بیان، تو با پهلوان کاهلان، پهلوان تنبلان دوست شوید. در اینجا تنبل مثبت است، زندگی از جنس سکون است، سکوت است؛ ولی وقتی به ارتعاش در می آید، حرکت درست می کند، حرکت زنده زندگی، خردمندانه زندگی، در شما فرق دارد با جنب و جوش و عکس العمل و این ... های من ذهنی!، تو با او، دوست شو.

بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

الآن می گوید: تو دیگر تو ساکت باش.

من از گفتار این زبان بیزار گشتم برای اینکه هر چه بیشتر می گویم، بیشتر هم هویت می شوم، هر چه بیشتر می گویم، بیشتر در دسر درست می کنم، من بیزار گشتم از این زبان.

از این قطعه شعرم و از این حرف هایی که زدم بیزار شدم.

مولانا که اینطور می گوید!، ما باید از او، یاد بگیریم و واقعا "ساکت باشیم.

شما که صاحب بیان هستید، ببینید که بیان تان از من ذهنی می آید؛ یا از زندگی می آید؟

اگر حتی از زندگی می آید، مولانا می گوید که چون من نمی توانم حقیقت را در گفتار بگنجانم، بهتر است ساکت شوم.

آیا زندگی از طریق ارتعاش هم می تواند منتقل شود؟، از طریق عشق می تواند منتقل شود؟، بیداری از طریق عشق و ارتعاش می تواند؟، "بله".

امروز به شما گفت: اگر هم بیان دارید، بگذارید او، یک زینتی ببخشد بیان شما را.



جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

جز عشق و دلسوزی مگو، جز این مدان اقرار من.

می گوید که: غیر از شمس تبریزی، هیچ چیزی را نگو.

شمس تبریزی، همین شمس جهان فرم؛ و جهان بی فرمی ست. همین هشیاری حضور است. همین آفتابی ست که اگر از اختران خلوت کند، یعنی اگر اختران دیده نشوند برای شما، اگر شما فرم ها را که با آنها هم هویت اید، نبینید، چه طلوع می کند؟، شمس شما از درون تان.

می گوید فقط راجع به او بگو، از او بگو؛ یا بگذار او صحبت کند؛ و او جز یاری و پیروزی، چیز دیگری ندارد. تو هم غیر از یاری خدا و پیروزی شمس تبریزی و جان خودت، چیزی را نگو جز عشق، که در دل تو روشن می شود و درون تو را روشن می کند و از تو به لطافت بیان می شود، غیر از آن، چیزی را نگو و من غیر از این، حرفی ندارم دیگر.

من غیر از اینکه از شمس تبریزی بگویم، از یاری زندگی و پیروزی زندگی به صورت شما بگویم، جز اینکه عشق در دل شما روشن شود و نورش ساطع شود، من حرف دیگری ندارم. ما هم حرف دیگری نداریم.

*

